مفرح القلوب بستان خمخانہ محبت کلام لاجواب

موسوم بہ

# لخلخۂ گلاب

۱۳۱۸ھ

یعنی

# دیوان عاجز

تصنیف


مقتدای اہل طریقت و پیشوای ارباب حقیقت مولانا مولوی
سید غلام دستگیر صاحب قبلہ نقشبندی تخلص عاجز



در مطبع فیض الکریم حیدرآباد دکن طبع گردید

ردیف | بسم الله الرحمن الرحیم | الف

ای ابتدای ما ز تو هم انتهای ما | راجع بسوی تست ز هر سو ثنای ما

از کعبه و کنشت نداریم مطلبی | مطلوب ما توئی و توئی مدعای ما

جز ما دگر کدام بود ما سوای تو | جز تو دگر کدام بود ما سوای ما

افتاده ایم ما ز فلک بر حضیض خاک | ورنه فضای عرش برین بود جای ما

ما عاکفان کعبه اخلاص بوده ایم | آورد و سوی بتکده حرص و هوای ما

اینجا نماند طاقت پرواز یک قدم | از صدمه بست عالم تقیید پای ما

از ما فلان مسجد و بتخانه کار نیست | بس یک توئی ز دیر و حرم مقتضای ما

ای خضر نیست حاجت آب بقا تو | ما را بود حیات ابد در فنای ما

ما گوهران بحر محیط توئیم نسیم

عاجز کراست دانش قدر و بهای ما

راهی بسوی خلد کشادی برای ما
جان و قلم فدای تو ای رهنمای ما

ما را ز قید کفر برآورده از کرم
کردی میان گلشن اسلام جای ما

در وصف تو هر آنچه بگوییم غیر شرک
ای باعث وجود دو عالم سزای ما

ثنا ها ترا بمدحت ما احتیاج نیست
وصفت نموده هست بقرآن خدای ما

سائیم ما کلاه تفاخر بآسمان
مقبول بارگاه شود گر ولای ما

گردد بدل که مهر رخت نور دل فزون
باشد حدیث لعل لبت جانفزای ما

غم چیست گر سراسر جهان را گذاشتیم
نعم البدل بجنت ماوی سرای ما

گر میردی بکوچه جانان نسیم صبح
ضم با هوای خلد برین کن هوای ما

عاجز ز آفتاب قیامت هراس نیست
بر فرق ماست ابر کرم پیشوای ما

از چار رکن هست قیام سرای ما
بعد نبی چهار شده مقتدای ما

ترکیب ما تمام که از چار عنصر است
این چار ناگزیر شدند از برای ما

بر خاک ما چه جلوه امکان ظلمت است
دارد چهار نیر اعظم سمای ما

ما از فریب نفس جهان راه گم کنیم
داریم چار رهبر و هم پیشوای ما

ازصدق و عدل و شرم شجاعت که چار اند | داده فروغ خانهٔ دین را خدای ما
حق برگزید ذات رسول کریم را | او برگزید چار کس این رهنمای ما

عاجز چه بیم غرق درین بحر پر خطر
چار ند بهر کشتی ما نا خدای ما

برکش نقاب از رخ ای شاهد دل آرا | یاری بکن منور روز سیاه ما را
تو بادشاه عالی من کمترین گدایم | بنواز از نگاهی این کمترین گدا را
از آتش جدائی چون شمع در گدازم | تا کی بنیم پسندی مشتاق بینوا را
نی زهرهٔ حضوری نی طاقت صبوری | شوقم که عرض دارد در حضرت خدا را
باشد که در رساند در بارگه سحرگه | با صد نیاز گویم حال دلم صبا را
ما را چه قدر باشد در درگه تو شاها | کمتر ز بندگانت اسکندر است و دارا

عاجز شکسته پا هست از یار چند دوری
لازم بود تفقد است دوستان شما را

زلفانت پریشان بکند لب چمنی را | آتش بزند شعلهٔ رویت چمنی را
باشد که ببیند اگر جلوهٔ حسنت | خوبان بگذارند سر کبر و منی را
چون گل بشود بسته دگر باز شگفتن | گر گردش کند گل زند بانگ سخن را

شوخم چه بیاید به چمن چاک گریبان — از شوق در دل بلبل و گل پیرهنی را

گر دست دهد در آستیم چون دل عاجز
جز زلف بدیگر نگذارم شکنی را

برکش ز روی شاهد گلگون نقاب را — در آب صاف جلوه بده آفتاب را

تا کی بود میان من و دخت رز حجاب — بردار ساقیا بخدا این حجاب را

مردم ز سرد مهری چرخ ستم شعار — ای پیر میفروش بیار آفتاب را

زاهد گذار دلق ملمع که اهل دل — هرگز نمی خرند بجو این سراب را

خون می خورد بجای می ناب شوخ من — خواهد ز مرغ جان و دل ما کباب را

باشد دلش مدام پر از باده سرور — مست نگاه یار نخواهد شراب را

خواهی که در دو کون ترا آبرو بود
عاجز ببوس خاک در بوتراب را

هر کجا از سر نکی آباد کردی خانها — کی شود آباد یارب این دل ویرانها

خانه گردون ز انجم پر و کان از لعل و در — شهر از فرزانگان ویرانه از دیوانها

عابدان مسجد نشین و زاهدان در خانقاه — روز و شب مشتاق جانان مست میخانها

واعظان در گفتگو و صوفیان در های هو — پر کنند آزادگان از باده ها پیمانها

از پی معشوق یکتا این همه هنگامه‌هاست
صاحب دل کعبه جوید بیدلان بتخانه‌ها

در شبستان وجود از شورش عشق و جنون
از پی شمعی بجوشم این همه پروانه‌ها

کی خورد دانا فریب خال و خط دلبران
دامها پنهان کنند این قوم زیر دانه‌ها

تا تو باشی با یگانه باش ای دل همنفس
میکنند اهل خرد پرهیز از بیگانه‌ها

بشنو از هر کس صدای عود و چنگ و بربطی
عاشقی کو گوش سازد نغمهٔ مستانه‌ها

عاجز از لوح دل خود حرف باطل را بشو
هر چه بغیر ذکر حق باشد همه افسانه‌ها

روشن کنم از سوز دل خویش بیان را
چون شمع بود تیز زبان سوخته جان را

آئینه شود سنگ چو شد رفع کدورت
زنهار من از دل ندهم عشق بتان را

از اهل هنر سنگدلان بهره نیابند
از سودن شمشیر چه سود است فسان را

عمریست که در یاد دهان و کمر او
گم کرده براه عدم نام و نشان را

از جمله وجودم بدلم هست نگاهش
این بار مگر صید کند طایر جان را

دشوار کنون هست مرا تا تو رسیدن
در راه تو چون باخته ام تاب و توان را

عاجز چو ره اهل جهان پست و بلند است
ناچار ازین راه دلم تافت عنان را

مکن رسوا بجوش گریه ام ای چشم دریا را
مده چون شمع در سیلاب اشکم هستی ما را

به گریه بوسهٔ لعل لبش کیفیتی دارد
بلی خوشتر بود هنگام باران دور صهبا را

خرد تاریک شد در عیش کم گردید ای ساقی
بکن روشن به بزم تیره بختان شمع مینا را

ندانم این قدر چون برق آتش زیر پا دارد
مگر خواهد بشوخی بوسه دادن نگین کف پا را

شدی مشهور در اعجاز جان بخشی بدین خجلت
مسلم شد بعنقا گوشه گیری شد مسیحا را

نه تنها ماه تابانست قرب شام زلف او
معلق بینیم از صبح بناگوشش ثریا را

بجز همدم نگردد یک نفس آرام جان هرگز
چه حاصل گر بگیرد تنگ در بر نقش دیبا را

کلام خوب مستغنیست از وصف کسان عاجز
نباشد حاجت مشاطه هرگز روی زیبا را

آموخت خرام تو روش کبک دری را
انداخت جمالت ز نظر حسن پری را

گردد بهوایت دل هر غنچه شگفته
پرسد که درین عهد نسیم سحری را

از آب لب لعل تو شد لاله سیراب
گل نیز ز گلبرگ تریت یافت تری را

سوز نیست ز تاب رخ تو در دل آتش
از خال تو شور است بسر فتنه گری را

بس شعله زند سینهٔ عاجز که نشاند
جز آب لب لعل تو سوز جگری را

لاله و گل رفت باخته رنگست اینجا
غنچه هم از دهنت با دل تنگست اینجا

کارها میکند این گردش چشمت ساقی
چرخ سرگشته بدورت که چه رنگست اینجا

عارضت چشمهٔ حسنست و زلفت چو نهنگ
حلقهٔ زلف مگر کام نهنگست اینجا

خط و لب چشمهٔ حیوان و هجوم عشاق
خضر در باش که اندیشهٔ جنگست اینجا

رفته رفته بچمن رفت حدیث من و تو
بلبل آواره و گل خسته ز ننگست اینجا

شوق دیدار تو شد سد رهش ور نه بگو
بهر پروازی ره چشم چه درنگست اینجا

عاجزا تو دل عاشق و صابر داری ؛
جای حیرت که بهم شیشه و سنگست اینجا

نه ترا صلح نه مارا سر جنگست اینجا
سرکشیدن ز سر تیغ تو ننگست اینجا

تیغ ابروی تو سوی دو گلو هم حاضر
باز ای شوخ بقتلم چه درنگست اینجا

گاه صلحم بکند گاه بجنگ آید پیش
خاطر یار مگر سبب دو رنگست اینجا

نیست آسان ره عشق ای دل غافل بگذر
که بهر گام نفس باخته رنگست اینجا

هر نفس آتش و هر گام بود ریگ روان
مرد از سختی ره پای بسنگست اینجا

نه مرا تو وصل نمائی نه مرا صبر دهی
دلم از جور تو ای چرخ بتنگست اینجا

عاجزا از کوچهٔ زلفت رهائی مشکل

بپیچ در پیچ ره تیره و تنگ است اینجا

گو زمین سهل مگر قافیه تنگ است اینجا
فکر ارباب سخن پای به سنگ است اینجا

مدعی گو که به میدان سخن آید پیش
جای قلب است مگر موقع جنگ است اینجا

گو دلیری که درین راه جنیبت راند
که بهر سو به سرش تیر و خدنگ است اینجا

بحر پر جوش و دران راه ز موی باریک
خانه هش دار که گرداب و نهنگ است اینجا

ای سبک سیر که در دایرهٔ گردش تو
کرهٔ ارض کم از نقطهٔ تنگ است اینجا

به بیابان سحر آ جلوهٔ خورشید نما
بگذر از خنگ فلک کان خر لنگ است اینجا

رزم بگذار سوی بزم بیا ای عاجز
جام و ساقی و می و مطرب و چنگ است اینجا

بگریه نمودی کف پا مرا
با آتش فگندی ز دریا مرا

بدل راز عشقت نهان داشتم
مگر ناله ام کرد رسوا مرا

بفکر دهانت شدم در عدم
لب لعل تو کرد پیدا مرا

بسودای زلف پریشان تو
بشد خواب از دیده شبها مرا

همه عالم آئینهٔ حسن تست
نماید جمال تو هر جا مرا

کنون نیست عقل و حواسم بجا
بده ساقیا جام صهبا مرا

شود عاجزت مست دیدار تو
همین است یا رب تمنا مرا

رخت شمع فروزنده چه شمع شمع بزم آرا — قدت در باغ جان سرو چه سرو سرو خوش رعنا

لبت سرمایهٔ راحی چه راح راح روح افزا — بود خال خیت فتنه چه فتنه فتنه فردا

شگفته روی تو گلشن چه گلشن گلشن خرم — چه خرم خرم دلکش چه دلکش دلکش زیبا

عذار و زلف مشکینت مثال آتش و هندو — چه هندو هندو سرکش چه آتش آتش ترسا

کنی مدهوش عالم را تو از یک گردش چشمت — چه چشمی چشم چون نرگس چه نرگس نرگس شهلا

درخشان عارض و دندان بود چون لاله و لولو — چه لولو لولوی لالا چه لاله لاله حمرا

بدار الملک محبوبی شهنشاهی بصد خوبی — چه خوبی خوبی حسنت چه حسنت حسن بی همتا

بهر سو دیده وا کردم ندیدم چون تو کس دلبر — چه دلبر دلبر خوشتر چه خوشتر خوشتر یکتا

فدای جلوه‌ات بود جان و دل عاجز
چه عاجز عاجز عاشق چه عاشق عاشق شیدا

چون برکشم نفیر تنها — خوردم به جگر چو تیر تنها

این طرفه که گشته بی تعلق — هستم بجهان اسیر تنها

صد کوه بلا گذشته بر سر — هر سو بدوم حقیر تنها

در راه کسیکه عقل و دین رفت
جان هم شده ناگزیر تنها

من عاجز بی خبر ز غفلت
گشتم بجهان شهیر تنها

ای فلک کوش بجنگ ار سر جنگ ست اینجا
ساده لوحم نه مرا ریو نه رنگ ست اینجا

گوی سبقت ببری بر که ندارم سر جنگ
دلم از دست تو بسیار به تنگ ست اینجا

فکر فرسود و نیاسود دمی خاطر ما
حیف عیشم همه در کام نهنگ ست اینجا

دل ما نازک و این حادثه ها وای نصیب
خون نگریم چرا شیشه به سنگ ست اینجا

شب تاریک و بیابان بکمین ای غافل
رو د بر خیز نه این وقت درنگ ست اینجا

کاروان رفت و جرس نیز بزد بانگ رحیل
گام بردار بسی پیل و پلنگ ست اینجا

گرچه پیری تو مگر طفل مزاجی عاجز
که دلت مایل این سیب و درنگ ست اینجا

عشق بحریست که موجش ز نهنگ ست اینجا
آتش از آتش و بادش همه سنگ ست اینجا

آشنایش هدف تیر ملامت باشد
نه غرض نام و نشان ست نه ننگ ست اینجا

کشتی ما بسلامت چه رسد بر ساحل
در پیش خصم بصد حیله و رنگ ست اینجا

دل گدازند درین بیشه بسی شیر دلان
اشهب تیز قدم چون خر لنگ ست اینجا

شود عاجز مست دیدار تو
همین است یا رب تمنا مرا

رخت شمع فروزنده چه شمع شمع بزم آرا
قدت در باغ جان سرو چه سرو سرو خوش رعنا

لبت سرمایهٔ راحی چه راح راح روح افزا
بود خال خوبت فتنه چه فتنه فتنه فردا

شگفته روی تو گلشن چه گلشن گلشن خرم
چه خرم خرم دلکش چه دلکش دلکش زیبا

عذار و زلف مشکینت مثال آتش و هندو
چه هندو هندو سرکش چه آتش آتش ترسا

کنی مدهوش عالم را تو از یک گردش چشمت
چه چشمی چشم چون نرگس چه نرگس نرگس شهلا

درخشان عارض و دندان بود چون لاله و لولو
چه لولو لولوی لاله چه لاله لاله حمرا

بدار الملک محبوبی شهنشاهی بصد خوبی
چه خوبی خوبی حسنت چه حسنت حسن بی همتا

بهر سو دیده وا کردم ندیدم چون تو کس دلبر
چه دلبر دلبر خوشتر چه خوشتر خوشتر یکتا

فدای جلوهٔ نازت بود جان و دل عاجز
چه عاجز عاجز عاشق چه عاشق عاشق شیدا

چون بر کشم نفیر تنها
خوردم به جگر چو تیر تنها

این طرفه که گشته بی تعلق
هستم بجهان اسیر تنها

صد کوه بلا گذشته بر سر
هر سو بدوم حقیر تنها

در راه کسیکه عقل و دین رفت | جان هم شده ناگزیر تنها

من عاجز بیخبر ز عشقت
گشتم بجهان شهیر تنها

ای فلک کوشش بجنگ از سر جنگ است اینجا | ساده لوحم نه مرا ریو نه رنگ است اینجا
کوی سبقت به بری بر که ندارم سر جنگ | دلم از دست تو بسیار به تنگ است اینجا
عمر در سود دنیا سود و سه خاطر ما | حیف بلبلشم همه در کام نهنگ است اینجا
دل ما نازک و این حادثه ها و ای نصیب | خون نگریم چرا شیشه به سنگ است اینجا
شب تار یک و بیابان بکمین ای غافل | رو و برخیز نه این وقت درنگ است اینجا
کاروان رفت و جرس نیز بزد بانگ رحیل | گام بردار لبی پیل و پلنگ است اینجا

گرچه پیری تو مگر طفل مزاجی عاجز
که دلت مایل این سیب و نرنگست اینجا

عشق بحریست که موجش ز نهنگ است اینجا | آتش از آتش و بادش همه سنگ است اینجا
آشنایش هدف تیر ملامت باشد | نه غرض نام و نشان است نه ننگ است اینجا
کشتی ما بسلامت چه رسد بر ساحل | در پیش خصم به صد حیله و رنگ است اینجا
دل گدازند درین بیشه بسی شیردلان | اشهب تیز قدم چون خر لنگ است اینجا

دل دیوانه مشو بند به بند الفت ‌‌ جای خوبست مگر قید فرنگست اینجا
جرعه نوشان می مصطبهٔ عشق مدام ‌‌ فارغ از فکر جهانند نه ننگست اینجا
مطلب زاهد و رندان خرابات یکیست
عاجزا با جهالت همه جنگست اینجا

نگه از دیده برگشتی مرا نادیده گویا ‌‌ گذشتی از سر خونم ز خون ترسیده گویا
نکوئی میکند هر کس که بیند جور از گردون ‌‌ وفاها میکنی با من جفاها دیده گویا
شب ابنا دگل رویت نیاید خواب در چشمم ‌‌ هزاران خار از فرقت به بستر چیده گویا
سر زلف تو میدارم تو قصد جان من داری ‌‌ چنان با من شدی جانان بجان پیچیده گویا
نمودی روی و دل بردی نگفتی یک سخن با من ‌‌ ز راه آشنائی با ز من گردیده گویا
نمائی لطفها با من تو با این تندی و شوخی ‌‌ بمیزان وفا ایجان مرا سنجیده گویا
نیاری بر زبان حرفی بجز وصف بتان عاجز
چنان در ذکرشان محوی بدل گردیده گویا

ای که جز عشق دگر کار نباید ما را ‌‌ یار می باید و اغیار نباید ما را
نه تمنای بهشت و نه سر حور و قصور ‌‌ غیر آن جلوهٔ دلدار نباید ما را
نه سر کوثر و تسنیم نه آب حیوان ‌‌ جز لب لعل شکربار نباید ما را

رخ زرد و دل پر درد و در اشک بسست — از زر و سیم و گهر کار نباید ما را

ما که مشتاق جمالیم از آن حضرت دوست — غیر آن شربت دیدار نباید ما را

وعده وصل کند یار و وعید فرقت — گل بباید بغمش خار نباید ما را

مطرب و جام و صراحی گل و مل ساقی — چه کنیم این همه بی یار نباید ما را

ما به بازوی محبت بدر دوست شدیم — هیچکس یار و مددگار نباید ما را

چون باخفای غم دوست موکد هستیم
عاجزا سر اظهار نباید ما را

ای نرگس چشم مست ترا مرحمت کجا — بی جرم عالمی بکشد معذرت کجا

از یک نگاه ناز کند قتل بی دریغ — منت نهد بفرق دو عالم دیت کجا

طوفان مرگ خواست بهر سو ز چشم یار — ای مردمان گوشه نشین عافیت کجا

از لطف و قهر میکشد و زنده می کند — یارم مرا معامله آخرت کجا

شاهان بخاک رهگذرش فرق خود نهند — درویش را به بارگهش منزلت کجا

آن بی وفا باهل وفا میکند جفا — امید [illegible] لطف و [illegible] کجا

یارم سبک ستیز و مرا سر بخاک عجز — یاران نظر کنید ره مصلحت کجا

گر اینچنین بماند [illegible] خاک ما — یارب کجا رود [illegible] مغفرت کجا

گر میدهی بطاعت ما جنت نعیم
ای بی‌نیاز لطف کجا موهبت کجا

از حد گذشت عاجز ما انقلاب دهر
بر جای نیست صورت کس ماهیت کجا

مذاق انگبین از دور در اول آشنائیها
باخر میکند نوشش سوی نیش جدائی ها

بظاهر آب حیوان مینماید چشمهٔ الفت
بباطن جمله اش مملو بزهر جان گزائی ها

بدل قطع محبت کردم و ترک وفا گفتم
بسی دیدم من از خوبان عالم بیوفائی ها

گهی دل میشکند گاهی جگر خون میکند یارب
مگر با من کند گردون ددون زور آزمائی ها

مرا گر رست میر سی بگویم فاش تر جانا
ندید از دلبران گاهی کسی جز کج ادائی ها

پریشان میکند زلف تو صدها خاطر مجموع
نماید خال مشکینت هزاران فتنه زائی ها

نه تنها قامتم خم شد بیاد طاق ابرویت
جبین هم کاست همچو ماه نو از جبهه سائی ها

بده نقد وفا جانا اگر دین و دلم خواهی
بیک جام محبت میفروشم پارسائی ها

که خواهد دولت دنیا اگر قربت شود حاصل
که از شاهی بود خوشتر بکوی تو گدائی ها

نمی ارزد ببازار وفا کبر و ریا عاجز
وصال یار گر خواهی رها کن خودنمائیها

در محفل تو بر رخ شمع آب کجا
جائیکه تو ئی رونق مهتاب کجا

دز دیده نگه مهر و واز بام تو خورشید — نظاره رویت چه کند تاب کجا

جان بخشد و هستی دهد آب لب تو — کیفیت لعلت بمی ناب کجا

باری برسم تا بدر یار ز فضیلت — ای گریه من صورت سیلاب کجا

بستم بدل احرام حریم در دوست

عاجز چه کنم مایه و اسباب کجا

ای جان ما جانان ما دین و دل و ایمان ما — ای سرور ذیشان ما و ملک دل سلطان ما

خسرو توئی دارا توئی مهر جهان آرا توئی — ای فخر قیصر و خاقان ما شاهنشه دوران ما

آئینه انوار حق گنجینه اسرار حق — سرتا بپا اظهار حق ای آیه قرآن ما

ای ساقی بزم ازل سرشار جام لم یزل — دادی می خوش خم بغل هر تشنگان جان ما

دل شگفد از روی تو جان میدمد از بوی تو — بالیده نیم از خوی تو شاخ گل خندان ما

از خضر نی حاجت مرا نی از مسیحم التجا — ای خضر ره عیسی نفس از تو بود درمان ما

ما عاجز و بی دست و پا بودیم در کنج خفا

شد از نگاه فیض تو خوش عزت خوش شان ما

دل برد از من آن ماه پارا — سری خفیه یا رب بل آشنا را

از فرط شوقش در برکشم من — آن ماه چو بید از من کنارا

قاصد چه یابد در کوی او ره
آنجا گذر نیست باد صبا را
از خود ندیده راه صوابی
از من شمار د حرف خطا را
با من دغا کرد از دلفریبی
بر داشتم چون دست دعا را
کافر چه داند قدر مسلمان
بین طرف عارض زلف دوتا را
بشکست مستی از چیره دستی
زنار کافر تسبیح ما را
سوز درون و آه بر دنم
دارد اثرها در سنگ خارا
لیکن نگردد رام آن جفا جو
هرچند کردم با وی مدارا

تا کی بزیر تیغ جفاییست
بر حال عاجز لطفی خدارا

ندارد سود بی مهرش طلب ها
بصد جهد از بروز آرند شبها
کشاید چشمش در ها ی جنت
قیامت میکند بر پا غضبها
چو طبعش بی نیاز و لاابالیست
نباشد لطف و قهرش را سببها
بزیر تیغ نازش عاشقان را
هزاران منت و صد ها طربها
طپیدن بسملش پیشش نگاهش را
طپش را میشود مانع ادبها
ز ندچشم سیاهش راه بینش
کند مژگان او در دل نقبها

ببین کی شود آرزو زیر لب ‏ ‏ ‏ که از لعل لبش چشم رطب

هزاران آفرین بر ضرب تیغش ‏ ‏ ‏ که درد عشقش کشاید زخم لبها

نمایان عشق او در هر لباسی ‏ ‏ ‏ منزه از حسبها و نسبها

گهی مجنون گهی فرهاد و وامق

گهی عاجز شیدائیش لعبتها

ای بروی تو شادمانی ها ‏ ‏ ‏ وی ببوی تو زندگانی ها

از لب لعل تو توانائی ‏ ‏ ‏ وز دو چشم تو ناتوانی ها

جان بلب آمدم سخن آری ‏ ‏ ‏ زود آ وقت مهربانی ها

از تو از خنده شکر افشانی ‏ ‏ ‏ از من از گریه گل فشانی ها

صبح پیری کنون نمایان شد ‏ ‏ ‏ بسر آمد شب جوانی ها

روی زرد و آه سرد و ناله زار ‏ ‏ ‏ دارم از عشق تو نشانی ها

شوق در نامه ام نمی گنجد ‏ ‏ ‏ نتوان شرح آن زبانی ها

زندگی بی وصال تو جانا ‏ ‏ ‏ آورد بر دلم گرانی ها

کرده پامال بعد مرگ

خاک عاجز چه قدردانی ها

ز مد زلف مشکین تو آسیبی کرده ام پیدا
ز دود آه من ابر سیاهی کرده ام پیدا

پی نظارهٔ حسن و جمالت ای بت خودبین
چو آئینه ز سر تا پا نگاهی کرده ام پیدا

عجب نبود دلم از نور فیض او شود روشن
چو ذره سوی آن خورشید راهی کرده ام پیدا

ربا یارگر و جد دم جلوهٔ حسن تو جا دارد
بسان کهربا چون رنگ کاهی کرده ام پیدا

بکفر آن نازنین گوید پی تاراج ملک دین
به ناز و غمزه و عشوه سپاهی کرده ام پیدا

ز رخ یکسو نموده زلف مشکین یار من گوید
بیابین در شب تاریک ماهی کرده ام پیدا

ز خون ناحق عاجز چنان منکر شود قاتل
که از دو مردم چشمش گواهی کرده ام پیدا

دل بسته نشاید به بهار سر راهی
سازد چه وفا نقش و نگار سر راهی

جسم گل گم گشته بنور رخ خوبت
شد زلف سیاهت شب تار سر راهی

برخواسته باید دلت از لعبت دنیا
دارد چه بقا صحبت یار سر راهی

گر طالب عشقی بطلب گوشهٔ عزلت
لذت ندهد بوس و کنار سر راهی

گر زنده شود گاه بسیر و دل عاجز
در یاد تو چون شمع مزار سر راهی

برخوان ملوت دمی پری یک روز مهمان کن مرا
در بادهٔ لعل لبت سرمست و شادان کن مرا

گردم بگرد قامتت پروانه آسا و صدم — ای شمع آتش زن بمن وز ناز قربان کن مرا

در چاه غم افتاده ام بر مرگ خود آماده ام — بنما جمال دلستان جان بر دادن آسان کن مرا

آمد ز جور این بتان دل در پناه زلف تو — از سایهٔ زلف سیه بر فرق دامان کن مرا

مانند غنچه تنگدل تا کی ز تو اے سنگدل — چون گل ز باد لطف خود دلشاد و خندان کن مرا

بلقیس آسا تخت زن بر قصر رویت فگن — با من نشین ای جان من یکدم سلیمان کن مرا

استاده عاجز بر درت امیدوار رحمت
در خانه آید یار و ای دوست فرمان کن مرا

## ردیف الباء

ای روشن از فروغ جمال تو آفتاب — صدها چو آفتاب بروی خوشت نقاب

بر پرتو جمال تو تاب نگاه نیست — یارای کسی نیست که سوی تو ببیند بلا حجاب

معدوم هست مثل و نظیر تو در دو کون — حسن تو از جریدهٔ عالم شد انتخاب

تیر نگاه تیز تو صفهای بت شکن — ابروی دلکشای تو مفتاح فتح باب

در دل و سینه جا سی خط سرنوشت ما — کافر کند ز زلف و خط و خالت اجتناب

دیدن ترا بچشم سر اکنون کرا نصیب — خوش قسمتم جمال تو بینم اگر بخواب

آبی ز عین رحمت تو در گلو بریز — از آتش فراق تو جانهای ما کباب

از فرطِ گریه آب که از فرق شان گذشت — هستند عاشقان تو چون ماهیان در آب

کوه وقار و کان وفا بحر هستی — پیش شکوه و شان تو نه چرخ یک حباب

عاجز چه در شمار که وصفت کند رقم
عالم تمام نکته و ذات تو چون کتاب

ندانم خفته یا بیدارم امشب — که دارم صحبتی با یارم امشب

پس از چندین دعاهای سحرگاه — بحمد الله برآمد کارم امشب

شب معراج گویم یا شب قدر — که شد در بزم جانان بارم امشب

خداوندا ز چشم بد نگهدار — که یارم شد بهشت عیارم امشب

دل از شادی نمی گنجد بجامه — چه وقت خرم و خوش دارم امشب

منور گشت زان ماه شب افروز — دل و جان و در و دیوارم امشب

ازان ماه جهان افروز عاجز
چه گویم مطلع انوارم امشب

باز است بر دلم در شیرین از دعای شب — از رونم شبیه سحر از ضیای شب

ای دل چه گویم از نور قدر بهای شب — در دیده های صاف دلان هست جای شب

مانند گل شگفته شود غنچهٔ دلم — از خنده های صبح و نه گریه های شب

هرچند روز تیره کند کار شب مگر
تاثیر دیگر است دلا از برای شب

از بهر شب بدولت وصلت رسیده ام
یارب دراز ساز تو ظل همای شب

پیوسته فرق خود بنهد شب بپای تو
ای زلف یار من بنهم سر بپای شب

هرکس برند همدم و همراز می شود
جز آه و ناله نیست دگر آشنای شب

هر یک لباس زیب تن هر یکی بود
خوش هست بهر پوشش عصیان قبای شب

تا روز حشر هم نکند آرزوی روز
مرغ سحر اگر شنود ماجرای شب

روشن درون اهل دل از فیض او بود
کم از ضیای روز نباشد ضیای شب

چون زلف یار نکهت فیضش بود ازانست
در ابتدای شب چه در انتهای شب

دامان آرزو شده پر از گهر مراد
از آه صبحگاهی و نالهای شب

عاجز بیا که شاه و گدا از ره نیاز
می سر نهند بر در دولت سرای شب

گهر دندان و لعل سفته بیا لب
چه دندان دلکشا و جان فزا لب

ز لبهای کسی احیاست عالم
مسیحا احیای ما هم برکشا لب

بشوق لعل تو یاران بر لب آمد
بیا نه بر لبم ای جان ما لب

ترا ای خضر عین آب حیوان
بما هم چشمه آب بقا لب

سوال بوسهٔ جانان ادا کن — که بیداری چنین حاجت روا لب

ببدنامی کشد کار تو آخر — مکن هرگز بدشنام آشنا لب

ابهش با مکن ز ابرو اشاره — نمی جنبد ترا گر از حیا لب

لبی کو هست جان بخش دو عالم — خوشا لب حبذا لب مرحبا لب

چه پرسی حدیث عشق جامی
نمی سازد بیان ماجرا لب

ز بو باده چه جا است امشب — برنگ خور همه تا است امشب

برآمد یارم اول شب ز خانه — طلوع مهر سر شام است امشب

ز خجلت مهرویان در زمین شد — مه کامل لب بام است امشب

ز زلف یار شد صید دلها — گشاده هر طرف دام است امشب

نموده پیش صید گور بهرام — شکار گور بهرام است امشب

کجا آرم بخاطر ملک جم را — به پهلویم دلارام است امشب

دهادم از لب لعل شکربار — لبم پیوسته در کام است امشب

بهر بیت هر که شد ای شوخ بد مست — خراب و خسته بدنام است امشب

چه پیچید سر ز حکمت ای جفاجو

کرم کاچیر بنده بی دست امشب

بجز آب لطافت همین نیست امشب
بشهد تو جز عین مکس نیست امشب

بیا زود بنشین به پیالیم ای جان
که در خانه ام هیچکس نیست امشب

بیا در حریم دلم پا بر سر
که در راه تو خار و خس نیست امشب

بده بوسه زان لب جانفزا است
که بیم رقیب و عسس نیست امشب

چه شد کاروان بیشکم الهی
که از دیر بانگ جرس نیست امشب

نهم گوش چون بر کلام تو واعظ
مرا فرصت یک نفس نیست امشب

کشم ساغر بادهٔ ناب پیهم
بدین شوق گوید که بس نیست امشب

مرا کار هر دم به بوس و کنار است
خیال دگر پیش و پس نیست امشب

منم کاچیر از تند خوییت ظالم
بوصلت مرا دسترس نیست امشب

از سر نیزه چاک درست افسر آفتاب
دارد غبار رهگذرت بر سر آفتاب

در پیشگاه حسن تو ای رشک حور عین
کمتر ز ذره بلکه از آن کمتر آفتاب

در شب اگر ز چهره بر انگنی نقاب
گردد ز عکس روی تو مه اختر آفتاب

سازد چو مهری جمال تو مشتری
آید بنظر پیش رخت اخگر آفتاب

ای زلف و عارض تو بهم سنبل است و گل — با آفتاب عنبر و با عنبر آفتاب

مه را شد از تو جامه مشکین شب عطا — دارد به بر ز نور سحر چادر آفتاب

عاجز زمین ز فیض رخ زرد عاشقان
گردید کیمیا صفت و زرگر آفتاب

سر میزند پدید غضب از خاور آفتاب — خواهد قصاص خون کسی از داور آفتاب

بهر شگاف سینه اعدای آل بیت — از کین کشد ز قوس قزح خنجر آفتاب

هر شام همچو چرخ فلک در غم حسین — بر رو کشد ز ظلمت شب چادر آفتاب

هر صبحدم بیاد شهیدان کربلا — خونی کفن کشد ز شفق در بر آفتاب

پیشانی میزند بسحر همچو ماه نو — تیغ از خط شعاعی خود بر سر آفتاب

از بسکه خورد خون بغم آل مصطفی — از خون دیده چشم شفق گشته تر آفتاب

از بیم انتقام ستم دیدگان چو صبح — عاجز همیشه مضطرب و مضطر آفتاب

رباعی

دل با حرم آستانه گشت — جانم بطواف حریم خانه گشت

میکنم سجده از سر اخلاص — هر کجا از قدم نشانه گشت

جلوه ذات خلق را دیدم — بر لب هر یکی فسانه گشت

چند باشی برون چو بیگانه — اندرون آ که خانه خانه گشت

عهد لیلی گذشت و هم شیرین
شور انگیز کین فسانهٔ تست

پی صید دل خردمندان
از خط و خال دام و دانهٔ تست

دل پریشان چو زلف مشکینت
سینه ام چاک همچو شانهٔ تست

میشود از دو کون بیگانه
هرکه با صدق دل یگانهٔ تست

عاجزت را که هست جذبهٔ عشق
از عنایات بیکرانهٔ تست

حسن تو هست شهرهٔ عالم نقاب چیست
از محرمان پردهٔ عصمت حجاب چیست

چون نیست غیر ذات تو پنهان و آشکار
در چشم کر این همه نقش بر آب چیست

دار و چه قدر جر روپری ماه و مشتری
جایی که جلوه کرد رخت آفتاب چیست

شبها گذشته است بانجم شماریم
شد مدتی که از ندانم که خواب چیست

سوزد دلم بآتش عشق تو روز و شب
دیگر مرا بآتش دوزخ عذاب چیست

جان شد نثار راه تو دل هم بکار تو
ای شوخ باز بر من بیدل عتاب چیست

ما را دل برشته ترا لعل جان فزا
زین به ببزم عیش شراب و کباب چیست

ما جز خیال دوست نداریم هیچ کار
واعظ ز ما برو ز قیامت حساب چیست

جانش به بند عشق تو دل هم بدام زلف

جانا برای کشتن عاجز شتاب چیست

بالای بام جلوه گران سرو قامتست / برپا نگوئی یار چه شور قیامت است
غالب چو فتنه زلف بلا قد قیامتست / جان بر چسان شوم که بیک جان غرامتست
آسان نه کار عشق بود ای دل فضول / در هر قدم براه محبت صد آفت است
گرداب موج و جوش و طلاطم بهر مقام / این بحر پر خطر نه بجان سلامت است
آن مَی که ریخت در قدحم ساقی ازل / با من چه فتنه برای رنجش لجاجت است
ازین نفور گبر و مسلمانست مضطرم / یا رب بحیرتم که مرا این چه حالت است
گاهی بکعبه گاه به بتخانه میروم / گر هر دو جا نشست چه جای ملالت است

از آب انفعال شود عاجزم سفید
هر حرف نامه ام که سراپا ندامت است

خیال ثروت دنیا بغیر خوابی نیست / کرشمه های چنین بحر جز حبابی نیست
ز سیل اشک درین خانه خراب آباد / کدام مردم چشمیکه غرق آبی نیست
گذشت عمر شب تار ما نشد روشن / بتنگ خانه ما تاب آفتابی نیست
مخور فریب چنین چشمه سار انگیز / نمود هستی موهوم جز سرابی نیست
نتیجه خرابی مستانه نرگسش پیداست / که مست خواب بجز دیده خرابی نیست

چه وصف اشربه خلد میکنی زاهد
چو آب لعل لب گلرخان شرابی نیست

اگرچه ساقی سرو گلشن لب جوست
چه لطف باده که بیدار که سحابی نیست

شهید ناز نگاهت نمی رود از جا
که آب تیغ ترا رنگ اضطرابی نیست

بیاد گوهر دندان سحاب دیده من
چنان بریخت در اشک کان حسابی نیست

بساط مخمل و سنجاب خوابگاهم بود
بخواب خواب چه آید مرا که خوابی نیست

درین زمین غزل عاجز ست نادر آور
چو سستی که بعهد خودش جوابی نیست

ای درد عشق تو سرم در کفم اینست
جان و دل من همچو درم در کفم اینست

یک لحظه ز خاطر نرود یاد تو هرگز
چون لاله پر از داغ دلم در کفم اینست

ای قاصد یار و بیاری خبر دوست
من بیدمست و دلت هم در کفم اینست

تا چند تو قاصد که بری سوی دلارام
این نامه ام ای نامه برم در کفم اینست

این عاجز بیدل چه کند شرح ز عشق
سر رشته عشق تو قلم در کفم اینست

بی لعل لبت باده گلرنگ حرام است
بی سرو بیتو چون زخم جگر عید صباست

زینگونه چو در پرده بود شمع جهانست
با قدر که کلاه من پروانه تماست

پیشت که کند دعوی حسن ای شه خوبان
هم مهر ترا خادم و هم ماه غلام است

برباد دهد جان و بدل میزند آتش
ای شوخ رخ و زلف تو پیوسته بکام است

مدهوش کند جرعه زمینا نه چشمت
نرگس بچمن چشم براه تو دوام است

هم نگه دگر بکرم پیر ترا بات
آسمان ز مینا نه و می نیز مدام است

عاجز نبود طالب این نشه و مینا
مقصود دلش جرعه از کاس کرامست

در دست بهار آمد و رفت
یعنی که نگار آمد و رفت

من بر سر وقت او نبودم
افسوس که یار آمد و رفت

گفتم نه نشد و یاری من
در خانه شکار آمد و رفت

نرگس صفت انتظار بردم
آن لاله عذار آمد و رفت

یک لحظه بلذت وصالش
در دل که قرار آمد و رفت

در بزم صفا رقیب ناگاه
مانند غبار آمد و رفت

تا حال دلم چه پیچ و تابست
این خرچه کار آمد و رفت

یارم چو شنید گفت از غیظ
بهر چه حمار آمد و رفت

عاجز تو از ان چه باک داری

زین گونه هزار آمد و رفت

خود زلف را کشاد و صبا را بهانه ساخت
جانها بباد داد و قضا را بهانه ساخت

با صد طلب نکرد نگاهی بسوی من
آمد بکار خویش و وفا را بهانه ساخت

زاهد چو دید روی صنم کعبه را گذشت
سویش کشید شوق و ریا را بهانه ساخت

پهلو تهی نمود ز من در شب وصال
آن شوخ مست شرم و حیا را بهانه ساخت

گلها شکفته دید ببالینم آن نگار
پامال کرد و خارش پا را بهانه ساخت

در بزم غیر سینه کشاده براه شوق
آمد شکست بند قبا را بهانه ساخت

از حد فزون طپید دلم در فراق دوست
عاجز بماند صبر و رضا را بهانه ساخت

گر جان بدهیم من بخیال تو بجا هست
آگاه کسی نیست نه دردیکه مرا هست

از بسکه براه طلبت گرم روان شد
این قافلهٔ اشک همه آبله پا هست

افسوس که یاران برسیدند بمنزل
بهر من پس مانده بفریاد درا هست

بی روی تو ای رشک مه و مهر شب و روز
نی در دل ما نور نه در دیده ضیا هست

هر لحظه بیاد قد آشوب قیامت
صد حشر بپا پیش نظر طرفه بلا هست

پیوسته روانم بامید گل مقصود
هر سمت روان همچو صبا صبح و مسا هست

بیوجه نمایان رخ انور به نهفتی — آیا که همین راه صفا شرط وفا هست

از مهر و وفای تو مرا نیست شکایت — از دست دل ماست که این جور و جفا هست

دانسته درین بادیه ما گام نهادیم — ای عشق ازین مخمصه ما شکوه کرا هست

تنها نشدم غرق بدریای محبت — افتاده درین ورطه بسی شاه و گدا هست

تا چند کنی ناله به بربادی آن گل — آخر همه را بلبل دیوانه فنا هست

جوئی تو کجا جا چو ز بیدل ز نشانش — یک مشت غبار است که آن هم به هوا هست

روی جانان را بیان دیگر است — موی او را داستان دیگر است

من چه گویم حال شبهای دراز — هجر زلفش قصه خوان دیگر است

ابروش از مصحف حسن آیتی — خال و خط را عز و شان دیگر است

حال چشم یار از نرگس مپرس — عاشق آن ناتوان دیگر است

نیست هر کس واقف از سر دهن — محرم آن رازدان دیگر است

از نگاهش کار من تنها نشد — کشته‌اش هم نیم جان دیگر است

تا کنم وصف سراپای نگار — هر سر مو هم زبان دیگر است

کی درست آید سخن از هر یکی — این گهر را بحر و کان دیگر است

عاجز ما رفت آن عهد یکه بود تو
لب فرو بند این زمان دگر است

پوشیده بر دلم ز تغافل نگاه کیست
ای فتنه گر بخانه در بسته راه کیست

تا چرخ نارسیده بروی نگار ماند
شبخون زده است بر گل خورشید آه کیست

مستان مگر که سنبل پیچان بشاخ گل
غلطان بصحن باغ دو مار سیاه کیست

گر بیهشم و بیشعورم ز جام تست
بیخود بدم بدست تو ساقی گناه کیست

دستش بخون خضاب و دلم بیرضا چرا
گر منکر است قاتل من این گواه کیست

خاک درش چو سرمه بچشم ملک کنند
یارب بدین شرف بزمین بارگاه کیست

سلطان کائنات که نعلین پاک او
سر تاج عرشیانست چنین عز و جاه کیست

ناز و ادا و غمزه و حسن ملک فریب
آورد تاخت بر دل عاجز سپاه کیست

تیر نگه ناز تو در جان من آویخت
تا حق خلش خار مژه خون دلم بیخت

پر کرد ز می کوزهٔ خود شیخ زمانه
حسن نمکینت بجهان شور برانگیخت

در دست یکی گوهر گم گشته نیاورد
این هستی ناکام بسی خاک عدم بیخت

در خم شو دگر شد او با تو مقابل
قد تو بهر سرو سهی تیغ برآهیخت

خال تو بنمودست بسی فتنهٔ محشر
زلفت بدل عاجز ما طرفه بلا ریخت

| | | |
|---|---|---|
| در حقیقت بہر دل افتاد است | | مرد زان گرچه غافل افتاد است |
| بر رہ یار جان نثار کند | | ہر کہ در عشق کامل افتاد است |
| ہر کہ زد نعرۂ بسوز درون | | شعلۂ آن بمحفل افتاد است |
| پای بند خیال دار غرور | | ہمچنان در مشاغل افتاد است |
| نبرد رہ بمنزل مقصود | | ہر کہ در فکر باطل افتاد است |
| یار ما بی نیاز و ما بہ نیاز | ق | یک دگر را مقابل افتاد است |
| نہ مرا صبر و نی ترا لطفی | | کار بسیار مشکل افتاد است |
| کشتۂ ناز تو نیم تنہا | | عالمی نیم بسمل افتاد است |

ہست عاجز ز حد بتو مائل
پردۂ شرم حائل افتاد است

| | | |
|---|---|---|
| ہمچو من نابکار کس نیست | | بد طینت و بد شعار کس نیست |
| رم کردہ ز صحبتم عزیزان | | جز درد تو ہمکنار کس نیست |
| عشاق تو بی شمار ہستند | | چون بندۂ خاکسار کس نیست |

هرچند ز ندلاف عشقت — در معرض اعتبار کس نیست
دلدادهٔ زلف یار چون من — آشفته و بیقرار کس نیست
همچو من دل شکسته ناکام — بر صفحهٔ روزگار کس نیست
در عهد تو یادگار مجنون — چون عاجز دلفگار کس نیست

بهار گلشن هستی ز فیض یار اینست — که تازگی گل و غنچه از بهار اینست
بگیر صحبت نیکان که در فضای وجود — صفای وقت با نفاس پاک یار اینست
بر و بمال غبار طریق اهل نیاز — که آبروی دو عالم ز خاکسار اینست
دلا بجز نبه سر بپای حضرت عشق — رهین منت او فرق تاجدار اینست
هنوز می دمد از خاک لاله و سنبل — که زیر خاک نهان حسن گلعذار اینست
بزهد و ورع مشو غره اینچنین زاهد — نزول رحمت حق از گناهکار اینست
گشاد کار نه از اهل ریا مجو عاجز — که فتح باب بدست شرابخوار اینست

سحر شاهدم مجلس افروز عاشقست — بصد عشوه و ناز مست خرامست
بیک دست سبحه بیک دست جامست — به پیش نظر دیر و بیت الحرامست

بزلف و رخش عالمی هست مایل ‌‌ مسلمان کدامست و کافر کدامست
هلالند پیشش همه ماه رویان ‌‌ همو نیست بس یک که ماه تمامست
بدستم صراحی و شاهد به پهلو ‌‌ کنم شکر ایزد که کارم بکامست
به میخانه کے ره بر دیست همت ‌‌ که این منزل شیخ عالی مقامست

دگرگون شود گر زمے حال عاجز
مدان پخته اش بلکه صوفی خامست

بعالم چون تو دیگر کس حسین نیست ‌‌ سمن بر لاله روی و مه جبین نیست
بسے دیدم من از خوبان عالم ‌‌ چنین بیباک و دلبر نازنین نیست
به بستان سرو گر چه سرکشیده است ‌‌ مگر در راستی هرگز چنین نیست
مگس وارند جانها گرد لعلت ‌‌ به شیرینیش قند و انگبین نیست
ازان زاهد بعهدت گوشه گیر است ‌‌ که دل بستن بزلفت کار دین نیست
سرفراز است شاخ گل بخوبی ‌‌ چو سرو ناز تو نازک ترین نیست
چو انجم گرد تو خوبان عالم ‌‌ که ماهے چون تو بر روی زمین نیست
چنین گردن فراز و چست و چالاک ‌‌ غزالے شوخ در صحرای چین نیست
به لعلت نیست همسر لعل و مرجان ‌‌ بدندان تو هم در یمین نیست

بشوق لعل تو جان بر لب آمد
بیا این عاجزت را گر یقین نیست

از هجر تو جان من زبونست — دیگر چه بگویمت که چونست
چون غنچه لب ار چه بسته دارم — صد پاره برنگ گل درونست
از مردم چشم من چه پرسی — دریاد رخ تو غرق خونست
ذکر تو بود انیس جانها — افسانهٔ دیگران فسونست
انعام تو بنده کی شمارد — لطف و کرمت ز حد فزونست

رو زرد بعشق تست عاجز
گر رنگ رخ تو لاله گونست

هر چند ذات تو ز همه بی نیاز هست — دایم بهر دو عالم فیض تو باز هست
ای بادشاه هر دو جهان بر عنایتت — پیوسته بندگان ترا فخر و ناز هست
بر خاک آستانهٔ تو هر که سر نهاد — چون سرو سربلند چو گل سرفراز هست
طاق حرم بطاق نهم در تصورم — محراب ابروی تو یقین نماز هست
کو دوستی که بشنود از گوش جان و دل — چون زلف یار قصهٔ این بس دراز هست
باشد بکار ما همه این فکر ما فضول — در فکر کار بنده چه خود کارساز هست

عاجز بعجز کوش بدرگاه بی نیاز
داننده که شیوهٔ بنده نیاز هست

دل ز عشق تو در بلا رفته ست
عقل هم در پیش ز جا رفته است

پایهٔ عاشقت ز فیض عشق
از همه پایه ها فرا رفته است

چه توان گفته از سر زلفت
آنچه بر جان مبتلا رفته ست

کار فرمای تیغ ابرو را
گر ز تیر نگه خطا رفته ست

کارگر میشود یقین دانم
گر بسوز درون دعا رفته ست

نیست از بندگی تو آزاد
عاجز خسته هر کجا رفته ست

چو با من آن بت گل پیرهن نیست
مذاق باده و لطف چمن نیست

بیا ای شمع بزم تیره بختان
که بی رویت فروغ انجمن نیست

بزلف و خط سبز و روی زیبات
گل و ریحان و سنبل یاسمن نیست

هزاران چشم مستند آفت انگیز
چو چشم مست نازت پرفتن نیست

نشوی گر ساعتی دور از کنارم
یقین دانم که جانم در بدن نیست

بپیش یک درد دارد پاست بسیار
کسی را اندرین معنی سخن نیست

دوای بیدل جان خسته عاجز
بجز لعل لب و سیب ذقن نیست

گل در چمن از تاب رخت آب دگر داشت
سنبل ز سر زلف تو هم تاب دگر داشت

از بسکه گرستم بخیال تو دو چشمم
از خون جگر خون شده سیلاب دگر داشت

خواب اجل آمد بسرم لیک چه پسا زد
کز نرگس مست تو سرم خواب دگر داشت

جان ساخت ز روی تو دگر کعبه مقصود
دل از خم ابروی تو محراب دگر داشت

عالم همه از پرتو رویت شب مهتاب
پر نور چنان گشت که مه تاب دگر داشت

در پیشگه شاهد گل ناله بلبل
از بیم تو طرز دگر آداب دگر داشت

شستست پی ماهی دلها خم زلفت
هم کج نگه ناز تو قلاب دگر داشت

رویت یم حسنست و زنخ چشمه خوبی
این حلقه گیسوی تو گرداب دگر داشت

هر کس بخمی داشته صهبای دگرگون
عاجز ز لب یار می ناب دگر داشت

پیداست که کار دو جهان بی سببی نیست
ای دل تو مکن ترک سبب کان ادبی نیست

وابستهٔ اسباب ظهور همه اشیاست
بی واسطه خیر و شر و لطف غضبی نیست

پابند سبب نیست مسبب ز قدرت
گر کار جهان بی سبب آید عجبی نیست

ای آنکه وجود تست سبب هستی کونین | در عالم امکان چو تو کس خوش لقبی نیست
حبیب خدا ختم رسل شافع محشر | والا حسبی مثل تو عالی نسبی نیست
ای جمت عالم در تو قبله حاجات | آن کیست ز درگاه تو حاجت طلبی نیست
خوشتر ز قدت نخل قدی نیست بعالم | بهتر ز لب لعل تو شیرین رطبی نیست
جانم بلب آمد به تمنای جمالت | کو تشنهٔ دیدار که آن جان بلبی نیست
روزیکه نشد تیره بیاد سر زلفت | آهی که بگردون نرسید آتشبی نیست

عاجز چه کند شادی میلاد تو شاها
کس نیست بعالم که بوجد و طربی نیست

پرسی ز من از خوبی حسن تو که چونست | گویم که بمن مهر تو چون نیست زبونست
هر چند بهر روز ترا شان دگر گونست | الآن کما کان جمال تو همونست
یک ذره نکاهید و نیفزود و لیکن | در دیدهٔ عشاق بهر لحظه فزونست
چون نافه ببوی سر زلفت دل عشاق | بیرون همه سودا و درونش همه خونست
سودا زدهٔ زلف تو هر چند فلاطون | گم کرده خرد بسته زنجیر جنونست
در چشم مجاز ار چه جهان تازه نگارست | در عین حقیقت که درون بود و برونست

عاجز چه بگوید که چنینی و چنانی

ای حسن تو برتر ز چه و چند و چونست

پیوسته آرزوی تو در دل بود خوش است
از دل خیال غیر تو زایل بود خوش است

آیینهٔ دلم بجمال تو روز و شب
مانند مهر و ماه مقابل بود خوش است

دیوانگان حسن و جمال نگار را
از موی زلف یار سلاسل بود خوش است

حور و قصور جنت و تسنیم و سلسبیل
اینها اگر وصال تو حاصل بود خوش است

نی بیم زخم تیغ نه پروای جان مرا
باری سرم بزانوی قاتل بود خوش است

زین ماه و مهر و مشتری و زهره ام چه کار
پیشش نگاهم آن مه کامل بود خوش است

هر زنده را ز تیغ اجل هست ناگزیر
عاجز به تیغ ناز تو بسمل بود خوش است

بادهٔ خوش در چمنم آرزوست
ساقی گل پیرهنم آرزوست

از بر و رخسار و قد دلفریب
سرو و گل و یاسمنم آرزوست

دل نگشاید ز حریفان نو
صحبت یار کهنم آرزوست

پیر مغان بادهٔ رخشان بیار
همچو فلک انجمنم آرزوست

لب بلب ساغرم اما چه سود
بوسهٔ غنچه دهنم آرزوست

از گره موی سر زلف یار
نافهٔ مشک ختنم آرزوست

سنبل پیچان چه بگیرم بدست — زلف شکن در شکنم آرزوست
سبزهٔ نوخیز و لب جویبار — سرو قد و گلبدنم آرزوست

عاجز ما از کرم و لطف یار
قطرهٔ چاه ذقنم آرزوست

از رخت دیدم آفتاب نخست — خوردم از لعل تو شراب نخست
دلم آخر اسیر زلف تو شد — کردم از عشق اجتناب نخست
ترک چشمت که دزد دین و دلست — از دو چشمم ربود خواب نخست
منم از آب ناوک نگهت — آنکه خورد است زهر ناب نخست
گشت از چشم مست و مخمورت — خانهٔ هستیم خراب نخست
آتش عشقت ای پری رخسار — کرد جان و دلم کباب نخست
از جفای بتان مترس ای دل — کار سنگین دلان عتاب نخست
صبح امید من نمایان شد — از فروغ در خوشاب نخست

پیرم و دستگیر شد عاجز
پای لغزید از شباب نخست

باوج طالع من بین دلم کجا خفته است — بیا ز لطف تو در سایهٔ هما خفته است

بزور شانه مزن راه بیدلان اندیش
به بند زلف تو صد جان مبتلا خفته است

ز شور حشر هم از خاک برندارد سر
دلم براه تو مانند نقش پا خفته است

کجا شوند بیدار خفتگان عدم
کشیده پرده برو هر یک از حیا خفته است

دلا ز بیخردی دست و پا مزن گستاخ
نگاهدار ببالین تو قضا خفته است

برون ز صحن چمن بوی گل نمی آید
ز بی‌مهری گردون مگر صبا خفته است

جدا ز قافله ره قلب رهزنان بکمین
ز رنج راه سفر هر دو پا مرا خفته است

غبار راه و سر خار و کوه دشت و مغاک
بساط عاشق زار تو هر کجا خفته است

ز پای بوسی خوبان حذر بکن ای دل
که زیر پای حسینان دو صد بلا خفته است

گمان مبر د آشفته دل بیاد دوست
که لحظه عاجز دلخسته مبتلا خفته است

هر دم نظر بچهره زیبایم آرزوست
دایم بدست زلف چلیپایم آرزوست

کاری مرا بشربت عناب و سیب نیست
آب زلال لعل شکرخایم آرزوست

هرگز نمی کنم ز طبیب دگر علاج
درمان درد من ز مسیحایم آرزوست

نارم فرو بسایه بال هما سرم
ظل همای آن قد بالایم آرزوست

ای گلفروش دسته گلها چه میدهی
پیوسته در برم گل رعنایم آرزوست

فصل بهار و طرف چمن جوی لاله زار — ساقی ماه پیکر و صهبایم آرزوست

عاجز وصال یار تمناست روز و شب
نی شوق کعبه و نه کنیسایم آرزوست

ای قد رعنای تو شان صنوبر شکست — چهره زیبای تو قدر گل تر شکست
خال سیاه تو زد راه ختا و ختن — گرمی بازار مشک زلف معنبر شکست
از لب لعل تو شد لعل بخارا نهان — وز در دندان تو قیمت گوهر شکست
تیر نگاه تو کرد جای بدل دلبران — در جگر بیدلان ناز تو نشتر شکست
ناوک مژگان تو آب سنانها بریخت — ابروی خمدار تو جوهر خنجر شکست
سرخی لعل لبت آب می ناب برد — زردی رخسار من رنگ رخ زر شکست
دید چو روی ترا شد دل عالم ز جا — سبحه و زنار را اسلم و کافر شکست
بود شکسته دل از جور تو سنبل مدام — پیچ و خم زلف تو داد شکست بر شکست

از نظر لطف تو تا شده از مقبلان
بر سر و بلبر تو عاجز تو سر شکست

ترا گر لطف بر حال گدا نیست — گدا را نیز پروای شها نیست
که دارد از تو امید وفائی — که کار خوب رویان جز جفا نیست

بعالم گرچه هر گونه بلاهاست
بلائی همچو زلفت پیش ما نیست

نه من تنها بدل گشتم فدایت
کدام است آنکه بر تو مبتلا نیست

زمین تا آسمان خون شهیدانست
چه گویت سرزمین کربلا نیست

یقین دانم که خون کشتگانست
بدست و پای تو رنگ حنا نیست

چرا دل میدهی عاجز بخوبان
درین سنگین دلان بوی وفا نیست

از بخت مرا شکایتی نیست
وز جور فلک حکایتی نیست

هم جور ترا نه حد و غایت
هم صبر مرا نهایتی نیست

هر چند مراست سعی بسیار
حاصل چه اگر عنایتی نیست

دانم ره نیک و بد چه سازم
چون از در حق هدایتی نیست

غالب چه شوم بدشمن صعب
از دوست اگر حمایتی نیست

عاجز چه ره نجات بیند
گر در حق او رعایتی نیست

از روی دلفریب تو ما را شکیب نیست
لیکن ترا بعاشق تو جز عتیب نیست

ما عاشقان متاع دل و جان فدا کنیم
نقد تو جز دغا و فریب و نهیب نیست

از پرتو جمال تو یابد که بهره
در سایهٔ تو هر که بسر برد در وز وشب
دیوانگان بدولت عشق از بریگی
ای دل طریق عشق ره جان سپارست

ای آفتاب حسن تو که بی نقیب نیست
دانم یقین بروز حسابش حسیب نیست
دارند جامهٔ که گریبان و جیب نیست
با صدق رست رو که فراز و نشیب نیست

خواهی چه وصل دست زهستی خود گزر
عاجز بجز خودی تو دیگر حجیب نیست

در بزم یار جز طرب و عیش کار چیست
ساقی بیار باده که فرصت غنیمت ست
با چشم مست ناز تو نرگس چه در شمار
گیرد شمیم زلف تو باج از نسیم خلد
نبود فروغ پیش حقیقت مجاز را
ماییم همچو نقش قدم در ره فنا

از بهر عیش به زمی خوشگوار چیست
دیگر امید خرمی روزگار چیست
پیش قد تو سرو لب جویبار چیست
مشک خطا و تبت و چین و تتار چیست
جاییکه اصل جلوه کند اعتبار چیست
ای مشت خاک تو همه این افتخار چیست

عاجز نگر بجانب نقاش کاصل تست
بردار چشم زین همه نقش و نگار چیست

صفای سینه عنوان محبت
دل و جان باد قربان محبت

فدای دل بود آغاز کارش — نثار جانست پایان محبت

برنگ جسم باشد حسن اخلاق — خلوص و یکدلی جان محبت

نمی گنجد دوئی در آشنائی — که یکرنگی بود شان محبت

بهر جا جلوهٔ سلطان عشق است — دو عالم زیر فرمان محبت

بجو از اهل دل این جوهر پاک — دل صاحبدلان کان محبت

کجا پروای ننگ و نام دارند — غریق عشق و مستان محبت

پناهی نیست جان عاشقان را — بغیر ظل دامان محبت

اگر خواهی مذاق عشق عاجز
بجان شو بندهٔ آن محبت

عهدم دگر بشیشه و پیمانه بستن است — چندی هنوز بر در ساقی نشستن است

خستم هزار بار دل از تیر غمزه ات — بازم همی آرزوی دگر بار خستن است

ساقی بیار باده که از عرصهٔ دراز — در دل هوای از خودی خویش رستن است

خواهی که گل کند ز درون تو سوز دل — همچو سپند سوخته از جای جستن است

خاری اگر شکست بدل عاجزا چه غم
بسیار خار در ره عشقت شکستن است

## ردیف ث

وعدهٔ وصل کرد یار عبث — من ز حد بردم انتظار عبث

من چو آئینه دل صفا دارم — یار دارد ز من غبار عبث

نیست عزم وفا ترا هرگز — یار من میکنی قرار عبث

نه جفا کرد و نی وفا با وی — دل من برد آن نگار عبث

بی می و ساقی و مغنی و جام — هست این موسم بهار عبث

دوش از بهر جرعه پیش رقیب — کرد یارم ذلیل و خوار عبث

گل شگفته است و نعره زن بلبل
عاجزا با تو دل فگار عبث

گذشتی از سر مطلب چه باعث — نیاری شکوه هم بر لب چه باعث

نسوزد گر دلم از گرمی عشق — دمادم بر لبم یارب چه باعث

به بینم خانه ام بس تیره و تار — نیامد ماه من امشب چه باعث

اگر منظور تعظیم عس نیست — کند مینا تهی قالب چه باعث

نه از خود رفت عاجز بر در دوست
رقیبش می نماید سبب چه باعث

## ردیف جیم

عارضت از گل ستاند تخت و تاج
زلف تو شبگیر وار از سنبل خراج

با گل عارض شمیم گیسویت
از گلاب و مشک دارد امتزاج

تا به سیمین گردنت افتاده چشم
آهوان بر درگهش می‌آرند باج

بر هزار آشفتگان چشم تو تو
یافت جا با گل گل نرگس رواج

نیست غیر از شربت دیدار دوست
دردمند عشق را بهتر علاج

هر دلے کان آشنا زلف تست
هست آنرا با غم و درد ازدواج

هست هر کس حاجتمند و محتاج او
یار ما با کس ندارد احتیاج

گر درین دنیا چو دون گشتیم ما هر بار هیچ
بر نیاید هیچگاه کاری ازین بدکار هیچ

ما درین عالم بپیش نقد وفا در باختیم
جنس خوش در کف نیاوردیم زین بازار هیچ

سربلندان جهان را زیر و بالا میکند
نیست هرگز گردش این گنبد دوار هیچ

دل بباید بست با هر تار زلف آن نگار
ور گلو دارد برهمن رشتهٔ زنار هیچ

کس برون کشتی نیاورد است زین بحر فنا
عاجزا اندرین ره گفتگو بسیار هیچ

## ردیف حاء

یارم ز خوابگاه برآمد علی الصباح
ساقی بیا بجام نگارین بریز راح

راحی که نور بخشش دل اهل وجد و حال
حاصل شود از آن بدل بسته انشراح

بگذار بت پرستی و زنار را شکن
کردی چو گوش نغمهٔ حی علی الصلاح

زین سو کشد برهمن و زان سو سبحه شیخ
ای پیر می فروش نمایم ره فلاح

عاجز ز تو می طلبد بادهٔ حرام
آن باده که در عهد الست بود مباح

## ردیف خاء

سرزمین عشق باشد سنگلاخ
هر کس اینجا کی تواند بست کاخ

عشق شغلی هست مشکل در زمین
سر کشیده بر فراز عرش شاخ

کی شوم غافل من از عهد الست
هست آوازش هنوزم در صماخ

دل بشوق منزلت از دست رفت
ایها السالک بگو این المناخ

عاجزا گر زنی گوی بزن
ساحت عشق است میدان فراخ

## ردیف دال

گه سبزهٔ نوخیز شد و گه گل تر شد ⁂ آن شوخ بهر لحظه بهر رنگ دگر شد

گه مهر جهان سوز گهی ماه شب افروز ⁂ گه شمع شبستان شد و گه نور سحر شد

گه شمع و چراغ ره ارباب بصیرت ⁂ گه نور نگاه دل اصحاب نظر شد

گه خضر جهان گرد و گهی چشمهٔ حیوان ⁂ گه کان جواهر شد و گه معدن زر شد

گه عرش و سما گشت و گهی حور و ملایک ⁂ گه جن و پری گشت و گه شکل بشر شد

گه لیلی و مجنون شد و گه خسرو و شیرین ⁂ گه صورت فرهاد شد و تیشه بسر شد

خود بود و نبود است ز خود هیچ خبرش هیچ ⁂ شد واقف اسرار خود از خود چو خبر شد

ناگاه چو از خویش سوی خویش نظر کرد ⁂ از عالم اجمال بتفصیل گذر شد

القصه که در پرده نهان بود بخلوت ⁂ از پرده برون آمد و چون شیر و شکر شد

شد کاسته عاجز ز غمش همچو مه نو
چون بدر رخ افروخته آن شکل قمر شد

آن ماه چو از پرده بصد ناز برآمد ⁂ با عظمت و با شان و با ناز برآمد

فرمود منم در دو جهان قبلهٔ خوبان ⁂ آری ز حسینان همه آواز برآمد

آیا که منم خالق یکتای دو عالم ⁂ هر ذره بتحقیق بهدم و دمساز برآمد

در حضرت ما هر که گذر کرد باخلاص ⁂ چون مهر دل افروز سرافراز برآمد

باشوق و محبت که بر اهم قدمی زد — دل باخته جان باز سرانداز برآمد

جا در دل هر ذره بقدر که کردیم — چون گوهر شهوار باعزاز برآمد

جز من که بود شبه و نظیرم بکمالات — ما را که دگر همسر و انبار برآمد

یارانکه از چهرهٔ ما پرده کشاید — جز آنکه بجا همدم و همراز برآمد

چون چهره برافروخت بوصفش دل عاجز
با نغمه و با چنگ و با ساز برآمد

دلم بشگفد از خیال محمد — خوش آید مرا قیل و قال محمد

نثارش کنم نقد و جان دلم را — میسر شود گر وصال محمد

شود کامیاب آن لب و کام شیرین — که دارد حدیث خصال محمد

بود آب بر روی ریحان جنت — ز سرچشمهٔ خط و خال محمد

وجود دو عالم و فیضان وجودش — بود رشحهٔ از نوال محمد

زهی ساعت و منزل خوش کم در وی — بود ذکر حسن و جمال محمد

الهی شود نیک انجام عاجز
طفیل محمد و آل محمد

دل و دین باخته در راه تو هشیاری چند — بیخبر گشته ز خود از تو خبرداری چند

نیست ممکن که دگر روی رهائی بینند  ·  مانده در دام بلای تو گرفتاری چند

کار دشوار شده بر من حیران امروز  ·  یار در بزم نشست است با اغیاری چند

چشم رحمت بگشا و لب اعجاز نما  ·  چون مسیحا بدرت آمده بیماری چند

خال و خط نیست بران عارض تابان صنم  ·  که گرفتار نباشند سیه کاری چند

بمراد دل من دید چو گلروی مرا  ·  در رهم چید رقیبم ز حسد خاری چند

چند از ناز نپرسی تو ز ما خسته دلان  ·  چند از دل شدگانند دل افگاری چند

غمزه و ناز و ادا چین جبین تیر نگاه  ·  در پی یک دل زار اند ستمگاری چند

بحضور تو رسیدند سبکساران زود
همچو عاجز بدرت مانده گران باری چند

از چشم سرمه سایش طرفه اشارت آید  ·  کان ترک مست امشب سویم بغارت آید

جان و دلم ربوده هم صبر و دین و دانش  ·  چون در سرای خالی آن پر شرارت آید

پیوسته می طپد دل آید مگر نگارم  ·  از گوشه درونم زینسان بشارت آید

عمریست بی جمالش دل خسته و خرابم  ·  صد شکر باز یارم بهر عمارت آید

فرما که در حضورش پیغام دل رساند  ·  طفل سرشک ما را کار سفارت آید

بی می وصال دلبر کس را نشد میسر  ·  از چشم مست ساقی پیهم اشارت آید

نشست است

جام و صراحی و می خوش دارد عاجز مشب
کان پیر می فروشان بهر زیارت آید

دلم از کوچه زلف تو پریشان گذرد
بار ها گرد گذر باز هراسان گذرد
مومن و کافر اگر پای درین راه نهند
خضر تنها بسر چشمهٔ گذشت از ظلمات
قمری از جان گذرد سرو نگرد د پامال

هر که زین ره گذرد بخبر از جان گذرد
مشکلی هست ازین راه که آسان گذرد
کافر از جان گذرد مومن از ایمان گذرد
نتوانست سکندر که بسامان گذرد
گر بسوی چمن آن سرو خرامان گذرد

همچو عمر از سر هستی خود خوش ای عاجز
مرد باید که بهر لحظه و هر آن گذرد

گر قطرهٔ از چشمهٔ حیوان تو یابند
گرد سر و زلف تو بگردند غزالان
گردند ز جان سیر دگر هیچ نخواهند
زان نوک مژه گر سر زخمش بگشایند
برهم بزنند از دل دیوانهٔ ما را
در جیب کند غنچه و گل نیستر بدامان

جان از سر نو باز شهیدان تو یابند
تا بوی سر زلف پریشان تو یابند
گر تنگ دلان لقمهٔ از خوان تو یابند
صد بار بدلم ناوک و پیکان تو یابند
پر حسرت و اندوه بیابان تو یابند
گر شمهٔ از بوی گریبان تو یابند

یاران چو بجویند بمیدان محبت  گوی دل ما نیز بچوگان تو یابند

پیراهن جان چاک کنند از سر مستی  گر رشحهٔ از جام تو مستان تو یابند

روزیکه شود پرسش احوال شهیدان  خون همه عشاق بدامان تو یابند

آیند بنزم تو بهم خضر و مسیحا  آبی مگر از چاه زنخدان تو یابند

جویند بسی کوه و بیابان چو زلیخا
عاجز بدلت آن مه کنعان تو یابند

از دیده میرود مگر از دل نمی رود  ماه من از حجاب ز منزل نمی رود

کو صد هزار تیغ رسد بر سرش چو کوه  از جای پای عاشق کامل نمی رود

رفت انچه رفت از دل محزون بوقت ذبح  لیکن ز دل کرشمهٔ قاتل نمی رود

دور از تو چون شوم ز جفا کاری رقیب  حق از مقام خویش ز باطل نمی رود

گرمی مهر ریگ روان بحر موج خیز  لب تشنه باز از سر ساحل نمی رود

دانم یقین که گنج شهید است کوی تو  جانا دلم براه تو غافل نمی رود

هر نقش و هر خیال باسان رود ز دل  لیکن خیال یار مشکل نمی رود

باز ست چشم کشته تو بعد مرگ هم  شوق لقایت از دل بسمل نمیرود

هر کس رود بجای دگر بعد ارتحال

از کوی یار عاجز بیدل نمی رود

بالای تو بسرو قدان پستی آورد
لعل لبت به سنگدلان مستی آورد

تا بوسهٔ زعارض گلگون تو برد
زلف سیاه بین چه سبکد ستی آورد

عیسی دمی که از نفس قدس مرده را
از راه نیستی بسر هستی آورد

قدت را از د و عارض گل بر آمد
لب لعل تو گل برگ تر آمد

ندارد سرو بستان بر ولیکن
ز بستان سرو قدت را بر آمد

بطرف عارضت سنبل دمیده
ز طرف سنبلت کوثر بر آمد

ترا آغاز حسن و نوجوانیست
زمان لیلی و شیرین سر آمد

بهد روی تو خلد و خال هندو
بخلد اندر چنان کافر در آمد

ز چاه غبغب تو آب حیوان
ز دندان در ز لعلت شکر آمد

ازان در عقیق و تنگ شکر
بهنگام تکلم گوهر آمد

بشوق بوسهٔ لعلت بشوخی
پری از پردهٔ مینا بر آمد

برنگ آبله پرخون دلم بود  
نگاه تیز تو چون نشتر آمد

بپرم چون باوج ماه وخورشید  
مرا از جذبهٔ عشقت پر آمد

ربود از جا مرا همچو گیاهی  
چو از عشق تو باد صرصر آمد

روان شد دل باستقبال دلبر  
بدلداری چو سویم دلبر آمد

ازین بتخانه صورت پرستی  
به عاجز پیکر تو خوشتر آمد

از مهر فروزنده تر آن مه شده باشد  
بر جملهٔ حسینان جهان شه شده باشد

پوشیده شود گر زمن آن ماه جهان تاب  
غم نیست چو لطفش گه و بیگه شده باشد

بی پردگی حسن او بی مصلحتی نیست  
در پرده نه بی وجه موجه شده باشد

لطفش که فزون است بمن گشت یقینم  
از حال دل خسته ام آگه شده باشد

دردیکه مراست بدل در دل او نیز  
شاید که دلم را بدلش ره شده باشد

جز چاه زنخدانش نگیرد دلم آرام  
ای کاش دلم غرق درین چه شده باشد

بی او نه قراری بدلم جان نه سکونی  
چون من که چنین واله و گمره شده باشد

سوزد دلم از آتش عشقش که شب و روز  
او نیز چو من سوخته گه گه شده باشد

بار غم عشقش که بهر دل بنهادند  
گر کوه گران است زغم که شده باشد

یارب چه بود بہشت ازین لعبت کونین | گر بندۂ تو لایق ور گہ شدہ باشد

عاجز چہ بری عمر بسر در شب غفلت
بیدار شوی زود سحرگہ شدہ باشد

دہان اول از آب تسنیم شوئید | وزان بعد افسانۂ یار گوئید
چہ جوئید حوران و قصر بہشتی | لب لعل ساقی لب جوی جوئید
مگوئید از قصۂ زہد و تقوے | حدیث می و جام و مطرب بگوئید
اگر ہست شوق سلوک رہ حق | سحر راہ میخانہ راہی میوئید

چو عاجز مخواہید گلزار کثرت
گلے از گلستان وحدت ببوئید

آب لعلت دلم ہوس دارد | خواہش انگبین مگس دارد
گنج پنہانست غنچۂ دہنت | کہ بران غنچہ دسترس دارد
کے برد رہ بگنج پنہانی | ہر کہ اندیشۂ عسس دارد
چون بیارد گل مراد بدست | ہر کہ در راہ خار و خس دارد
تا ببام سرائے تو بپرد | جان من عزم ہر نفس دارد
باز ماند ز منزل مقصود | سالک از فکر پیش و پس دارد

مرغ جان شوق

کاروان رفت و ماند عاجز باز
بهر او نالها جرس دارد

یاد ست بعشقت چه گران جانی من بود — از زندگی خود چه پشیمانی من بود
پیچ و خم زلفت چه سراسیمه دلم داشت — ز آئینهٔ روی تو چه حیرانی من بود
در پیش نظر مصحف روی تو کشاده — بر آیت حسنت چه ثنا خوانی من بود
از تیغ هلال ابروت ای مهر جهانتاب — پیوسته شب و روز چه قربانی من بود
از نقل لب لعل و هم از شربت عناب — هر شب به می ناب چه مهمانی من بود
در بزم تو با صد طرب و ناز بهر دم — بر کشور مقصود چه سلطانی من بود
پیش رخ و زلف تو بهر شام و سحرگه — خوش بود چه کفر و چه مسلمانی من بود
بر چشم سیه مست تو از نرگس سیراب — چون دیدهٔ آهو چه گل افشانی من بود

دریای کرم جوش زد و من بشکر خواب
عاجز چه قدر غفلت و نادانی من بود

اگر نقش پای تو بر گل نشیند — ز حسرت مرا داغ بر دل نشیند
نهاده بدل دست بر گل نشینم — چو از ناز لیلی بمحمل نشیند
نجنبد ز جا کشتهٔ تو مبادا — غباری بدامان قاتل نشیند

| | |
|---|---|
| چنان شاد مانند مستان بهشت | چو بر شاخ گلبن عنادل نشیند |
| دل شمع گردش چو پروانه گردد | چو آن ماه کامل به محفل نشیند |
| کند کسب فیض از دل مهر چون مه | چو ناقص بکامل مقابل نشیند |
| شود دور از قرب صد با مراحل | که از یاد حق لحظه غافل نشیند |

به صبر و سکون هر که خو کرد عاجز
به بحر محبت چو ساحل نشیند

| | |
|---|---|
| امید خاطر امیدواران دیر می آید | بهنگام طلب از ابر باران دیر می آید |
| به باب اهل دولت صبر می باید گدایان را | کلید قفل این گنجینه داران دیر می آید |
| زبانم بسته می گردد بهنگام دعا یارب | بلب حرف طلب از شرمساران دیر می آید |
| ندانم این چه حکمت هست با چندین عنایتهم | ترا رحمت بحال جان نثاران دیر می آید |
| مکن هرگز پریشان آن دو زلف عنبر افشان را | قرار اندر دل بیقراران دیر می آید |
| نباید داشت از خوبان امید مهر یا بیها | ترحم در دل این گلعذاران دیر می آید |
| نمی گردد شگفته زود هرگز طبع آزرده | بلی بعد خزان فصل بهاران دیر می آید |
| صلاح کار گر خواهی مکن تعجیل در پاسخ | جواب با صواب از پخته کاران دیر می آید |

مشو رنجیده گر ناید جواب از عاجز بیدل

صدا از خسته جان دلفگاران و پر می آید

شبم چو قصهٔ زلفت بگوش می آید
ز آه و ناله دلم در خروش می آید

بیار نکهت زلف تو تا فها تکشا
که هوش رفته ز بویش بهوش می آید

گذشت ماه صیام و رسید عید سعید
بعیش کوش مناهی و نوش می آید

بیار جام و صراحی که محتسب امروز
کدو بدست و سبوی بدوش می آید

بدو ز لعل تو از تار چنگ و ز لب جام
صدای نغمه زن و باده نوش می آید

بجرم شیشه ریز خون میسا را
وگرنه مفتی شهرم بجوش می آید

دماغ خویش سحر عاجزم معطر کن
ز کوی یار صبا گلفروش می آید

شب که روشن همه عالم ز مه کامل بود
یار در پیش نظر بود و نظر غافل بود

خلوتی بود و می ساغر و باغ و لب جو
وقت خوش بود و هم اسباب خوشی حاصل بود

تا بگیرم سر زلفش که بیک جلوهٔ ناز
من دیوانه ز خود رفتم و او عاقل بود

در دلم بود ز نم بوسه بر لعل لبش
بود بی پرده مگر شرم و حیا حایل بود

با همه قرب شدم حیف ز وصلش محروم
چه توان کرد که از خود خودیم زایل بود

یاد روزی که دلم تشنهٔ آب تیغش
پای کوبان بخوشی پیشش و بسیم قاتل بود

رفت عهدی که دلم محو همه باطل بود / حق با او مایل و او سوی بتان مایل بود

عالمی بود همه غرق بدریای وجود / تشنه لب او ز ره جهل بسر ساحل بود

جذبهٔ لطف ازل سوی خودش باز کشید / ورنه کی مشت غبارم بر هش قابل بود

غیر حق نیست دگر ظاهر و باطن عاجز
در دلت آنچه جز او بود همه باطل بود

بهر چمن که ز شوخی نگاه یار رسید / پریده رنگ خزان موسم بهار رسید

زوال حسن شد و خط بروی یار رسید / برفت نشئهٔ می نوبت خمار رسید

بماهتاب بده آفتاب گلگون را / ببزم ساقی من ماه گلعذار رسید

بشبنمی که بود بخاطر خیال مهر رخش / سحر چو دولت بیدار در کنار رسید

نه عارضست درخشان میان حلقهٔ زلف / بدست مار رسید لعل آبدار رسید

دمید گرد دهانش بنفشه و سنبل / بروی چشمهٔ حیوان چه مور و مار رسید

بیک نگاه دلم شد اسیر گیسویش / بپای خویش درین دام این شکار رسید

دلی که داشت نهان رنگ عشق همچو حنا / پس از خرابی بسیار تا نگار رسید

خوش است عاجز ما پیشه خاکساری کند
صفا پذیر شد آئینه چون غبار رسید

نقاب

در زلف تو پیچ و تاب تا چند / بر عارض تو نقاب تا چند
از چهرهٔ خود نقاب بر کن تو / خورشید ته سحاب تا چند
جانم بلب آمد از جفایت / این گرمی آفتاب تا چند
یک لحظه دلم بگیر و آرام / در عشق تو اضطراب تا چند
بر آتش حسنت ای جفا جو / مرغ دل من کباب تا چند
سویم نکنی نگاه از شرم / از محرم خود حجاب تا چند
از بادهٔ جام نرگسینت / این هستی من خراب تا چند
زود آ که بیاد چشم و رویت / دو دیدهٔ من پر آب تا چند
بکشا گره ز زلف مشکین / این عقدهٔ ناصواب تا چند
شام و سحر از بلای دوری / دل سوخته عذاب تا چند
جان در دهد از هوای وصلت / در عشق تو شیخ و شاب تا چند
ز حسن بسوی کس نه بینی / بد مستی این شراب تا چند
پیچیده بسر هوای نخوت / ای بو و تو چون حباب تا چند
زین گونه مشو ز چرخ غافل / این نغمه و این رباب تا چند

عاجزه دیگر است در پیش

برخیز ز خواب تا چند

آنانکه دل بگلشن این دهر بسته اند
چون گل شکسته خاطر و در خون نشسته اند

آزادگان ز فیض تجرد مثال سرو
ز اندیشهٔ بهار و خزان نیک رسته اند

آخر پس از کمال نقیصان چو مه رسند
ارباب زر کلاه بگردون شکسته اند

نازک طبیعتان بهزاران قیود هم
مانند بوی گل سبک از جای جسته اند

صافی دلان ز غیر بجویند آبرو
گوهر صفت ز چشمه خود روی شسته اند

از اهل زر چو ما را امید صلاح نیست
این رشته ها بخیر سراسر گسسته اند

در دور ما کسان که بخود نقد دین برند
ذی عقل و فهم و صاحب رای خجسته اند

بیهوده نیست خستگی عاجز ای نگار
داند که جلوه گاه تو دلهای خسته اند

خوبان که زلف بر رخ تابان شکسته اند
پرواز رنگ بلبل و پروانه بسته اند

ز زلف یار پیش رخش دست بسته اند
کافر پئی تلاوت قران نشسته اند

باهم که زلف و عارض او عهد بسته اند
پیوسته قدر سنبل و گل را شکسته اند

دل را بتار زلف شب تار بسته اند
زنار را بدانه سبحه شکسته اند

بر هیچ نقش نیست دماغ مریض عشق
این جا مسیح هم بادب دست بسته اند

در عهد ما به نیک و بدی نیست امتیاز
در چشم مردم از مژه خاری شکسته اند

از خوردگان نتوان مطمئن نشست
کم مایگان مثال شرر های جسته اند

آبی بسوی کوثر و تسنیم می برند
از چشمهٔ که لعل لب یار رسته اند

عاجز میان خیل حسینان مجوی ربط
این گوهران رشته الفت گسسته اند

یارب بدام زلف کسی مبتلا مباد
هان صد بلا بباد دگر این بلا مباد

هستم ز عمر محو جمال پری وشی
همچو من جنون زده کس هیچ جا مباد

کارم فتاد با بت بیرحم و سنگدل
چون شیشهٔ شکسته دلم بر ملا مباد

رنگ حناست در کف پایت که خون دل
آتش برای قتل منت زیر پا مباد

حاصل مرا بسایهٔ زلف تو دولت است
هرگز دلم بخواهش ظل هما مباد

من بر وجود خود خط باطل کشیده ام
فرش زمین بس است مرا بوریا مباد

دارد چه قدر هستی من با وجود تو
جائیکه آفتاب نماید سها مباد

در جرم عشق هر چه سزا میدهی سزاست
لیکن من شکسته دل از تو جدا مباد

غفلت از انچه هست بهر دو جهان رواست
عاجز فراموشیت ز یاد خدا مباد

سرم جز عشق تو سامان ندارد — دلم جز درد تو مهمان ندارد

گذشتن از سر کونین آسانست — گذشتن از سرت امکان ندارد

بکش گر کشتنم خواهی میندیش — که خون عاشقان تاوان ندارد

نشاید زیست کس بی یار هرگز — اگر یاری ندارد جان ندارد

مکوش اندر علاج من مسیحا — که درد بیدلان درمان ندارد

نظر کردم بسی خوبان عالم — که چون تو دلبری دوران ندارد

چه گوید با تو عاجز قصهٔ عشق
چو زلفت قصه اش پایان ندارد

وجودم زمین و زمانی ندارد — بجز لامکانی مکانی ندارد

پرد مرغ جانم چو از باغ هستی — بجایی رسد کاسمانی ندارد

چنان خورد جان دشمن شور الفت — چو کان نمک استخوانی ندارد

فلک گر شود مهربانست چه حاصل — که خوانش بجز خشک نانی ندارد

بدست لئیمان زر و سیم گویا — زبانیست لیکن بیانی ندارد

دلی کاندران نیست بوی بخشش — بماند بجسمی که جانی ندارد

کریمی درین عهد گویا ست آلهی — که عنقاست نامش نشانی ندارد

کجا گیرد آرام عاجز دل من
که چون برق و باد آشیانی ندارد

روشندلان خاکنشین طرفه پایه اند / مانند شمع مجمع نور اند و سایه اند

زلف نگار بر رخ تابان چو سایه اند / این سیمکشان عرش نشین سرپیایه اند

بی مایگان شال حباب اند سربلند / پیوسته سرنگون چو صدف اهل مایه اند

این نوخطان که مایه کبر و غرور اند / از حسن عارضی بسر اسپه کرایه اند

تا بحر دان بتربیت اهل خرد شوند / ارباب فیض در حق شان شیر دایه اند

عاجز ضیا طلب ز درونهای خستگان
خورشید و ماه از دل ایشان کنایه اند

به بزم سیمکشان چون ترک مستانه می آید / صدای الامان از شیشه و پیمانه می آید

فرو بستی بعارض همچو ترکان کاکل مشکین / بقصد خون من آن آشنا بیگانه می آید

خدارا ای جفاگستر مکن آرایش زلفت / ز هر مویش برون صد جان ز زخم شانه می آید

کدامی کشته الفت درین خاکست آسوده / که بوی انس پیوسته زین ویرانه می آید

نظر کردم بسوی حلقه زنجیر مجنون را / که آواز مبارکباد از هر خانه می آید

گر آید عشق بی پروا نماند عقل کس برجا / ز جا هوشیار برخیزد اگر دیوانه می آید

نه خواهم داد یک ذره ز درد جان غمگینم
بهای دو جهان عاجز اگر سودا نمی آید

بر روی میکشان در میخانه بسته اند — مستان یار ساغر و مینا شکسته اند
دزدیده تا نظر نکند سوی میکده — تار نگه بدیده مردم گسسته اند
در پیش مردمان صف مژگان یار نیست — ترکان گرفته نیزه بکف دسته دسته اند
این غنچه ها ز شمع حدیث دهان یار — از انفعال سر بگریبان نشسته اند
در راه پیش گوهر دندان چه آبروست — الماس دانها جگر لعل خسته اند
خوش طینتان ز دست عدو آزار میکشند — گل را ببین به پهلوی آن خار رسته اند
آنانکه غیر یار ندارند در نظر — از فکر رنج و راحت دارین رسته اند

اشعار عاجز است چه شیرین و پاک صاف
گویا به آب کوثر و تسنیم شسته اند

در سینه آئینه گر آب صفا دادند — عکس رخ جانان با چون مهر ضیا دادند
پیچیدگی دلها در بسته زلف او — مفتاح کشایش را در دست صبا دادند
در ناخن تدبیرم صد حکمت حل کردند — گر عقده لا حل را در بند قبا دادند
آثار خرابیها در کوچه این هستی — آبادی راحت را در شهر فنا دادند

آب لب جانان گر دید نصیب من / ای خضر شما را هم گر از آب بقا دادند

از فیض شب زلفش در حال پریشانی / تاثیر سحرگاهان در آه رسا دادند

بر هر که فتد چشمش جان بر نشود هرگز / در پنجه مژگانش نیروی قضا دادند

تا از پس مردنها هم پیوسته بود صحبت / از خون شهیدانش رنگی بحنا دادند

از عارض رنگینش رنگے برخ گلها / بوی ز سر زلفش در مشک خطا دادند

ارباب ادب را شد در چشم نکو قدرے / بر زانوی مهرویان جا آئینه را دادند

در کار نمی آید زهدیکه نمایانست / صید همه تن مرده در دام ریا دادند

در عشق بتان ایدل زنهار مشو پابند / دردی ز می دردی در جام ولا دادند

از مسند شاهانه روشن نشود باطن / آئینه دلها را از خاک جلا دادند

رسوائی و بدنامی انجام محبت دان / این نقد زیان کاری در جیب وفا دادند

در گوشه چشم او صد گونه تغافلها
یادش بدل عاجز هر صبح و مسا دادند

ماهرویان سکے بزر یارے خرند / جنس جان از نقد دیدارے خرند

طرفه تر اینکه بیک ناز و ادا / از نگاه مست هشیارے خرند

گر کنند از گوشه چشم التفات / همچو من صدها گرفتارے خرند

از تکلم و ز تبسم در چمن / بلبل و گل بلکه گلزاری خرند

نیست باور کین بتان پر غرور
همچو ما جعفر عاشق زاری خرند

خنده است آواز قلقل میدهد / گریه من جوشش مل میدهد
کی بجام می برم دست نیاز / لطف هر دو صورت گل میدهد
در شب هجران خیال زلف یار / پیچ و تابم همچو سنبل میدهد
میدهد دشنام یارم صد هزار / بوسه گر از تغافل میدهد
کی هم آغوشم شود آن گلعذار / بر دلم داغی چو بلبل میدهد

جعفرا در گلستان دکن تو
نغمهٔ تو لطف آمل میدهد تو

اگر سوی چمن درآیی گلش بشوق تو بر گشاید / شود بزلف تو بند دلها که بهر پرواز پر گشاید
پی بشارت صبا ز هر سو رکیسه غنچه زر برآرد / که شبنم آلوده خجالت ز دیده درج گهر گشاید
به پیش حال من نیائی تو هیچ گاهی بغفلتی هم / اگرچه چشم پر انتظارم برنگ نرگس نظر گشاید
بیا تو بیباک در دو نظم عبث چه خوف قید داری / چرا نشیند برون در کس چو صاحب خانه در گشاید
نگاه مستت براه عشقم بخون کس گر کمر ببندد / چه باکم ار تیغ ستم شود مقابل که ترک گردون کمر گشاید

ز بیرنگی اگر حسن الٰہی جائے ازیابی در آید
اگر سید تا بشام زلفش گاه رخت سفر کشاید

ہمہ کمالات ختم گشت بذات سلطان دین و دنیا
کرا مجال است در حضورش که باب فضل و ہنر کشاید

چه حسن یوسف چه خلق آدم چه صبر ایوب و شوق یعقوب
شود بیک امتیش پیدا اگر بلطفی نظر کشاید

بگویم از حال خود کماہی چگونه در ہجر تست شاہا
نه ابر تنہا من بگرید که سحر ہم چشم تر کشاید

ز عاجزی بے دل حزینی چه وصف شایستهٔ تو آید
بر او حیرت سپے تماشا سیہ چشم سحر کشاید

روم سر خود نہاده برکف چو سوئیم آن شہسوار آید
اگر نیاید بکار جانان دگر سر من چه کار آید

بیا که مستانه در ہوایت برون دل از جسم زار آید
فتاده صد جا براه شوقت برنگ مست خمار آید

بدین تمناے بے نہایت که تا رسد خود بعید گاہش
بر آید از جسم مرغ جانم مگر بقصد شکار آید

صبا پریشان نمود شاید غبار صحراے خلد یثرب
ز شش جہت در دماغم امشب که بوے مشک تتار آید

زہے شہنشاه ملک بطحا که ہر دو عالم به بارگاہش

گرفته در دست نقد جانها بشوق بهر نثار آید
ز فیض وجود تو هست شاها که بحر و کانها خزینه دارند
که گوهر افشان ز کوه و صحرا مدام ابر بهار آید
بدرگهت ای شه مکرم بدین امیدست جبهه سائی
بناز دامن کشان غلامت بخلد روز شمار آید
گذشت عمرم بانتظاری که جمالش نظر نیامد
بدین فراق دراز یارب چگونه در دل قرار آید
همین تمناست یا الهی که عاجز خسته دل بمحشر
مثال آئینه مصفا بخاطر بی غبار آید

بهر نماز قبله ام آن رو شود نشد
محراب سجده ام خم ابرو شود نشد

شب تا سحر بحسرت و بیدار او گذشت
زانسو نگاه یار باین سو شود نشد

خون خورد گل بغنچه گریبان نمود چاک
با غنچه دهانش که همبو شود نشد

سنبل ز غم شکست و بسی پیچ و تاب خورد
هر چند خواست همسر گیسو شود نشد

آورد جمع بوی گل و مشک تر نسیم
با بوی زلف یار سر مو شود نشد

آموخت گرچه ناز و ادا دلبری پری
در حسن اعتدال که چون او شود نشد

میخواست تا بشوخی رفتار همقدم
باتیزی سمند او آهو شود نشد
یارم بدام زلف نهان در کمین من
من در کمین یار که قابو شود نشد

کردم بسی سجود نمودم بسی نیاز
عاجز که قبله ام سر آن کو شود نشد

هر که در کوی تو ای قبلهٔ پاکان گذرد
همه تن پاک شود گر همه عصیان گذرد
شوق افزون شود و ذوق بگردد کامل
گرچه صد ره گذرد باز بارمان گذرد
کافری گر گذرد زو و مسلمان گردد
چیست ایمان شود ار سست مسلمان گذرد
چه عجب گر نشود زخم درونم ناسور
دلم از لذت درد تو ز درمان گذرد

ای شهنشاه دو عالم به تمنای درت
این گدا عاجز تو از دربان گذرد

تیرت بدل شکست و سرش در جگر بماند
آتش خموش گشت بگلخن شرر بماند
آن آب تیغ تیز که بر فرق من زدی
ما را ز سر گذشت و ترا تا کمر بماند
یادت ز دل برفت و خیالت نمیرود
در چو دلم نماند مگر درد سر بماند
از آتش فراق تو جان و دلم گداخت
گشتم روان چو آب مگر چشم تر بماند
از نام نیک ظن نبری کز جهان شدی
بر کنده شد نهال وجودت ثمر بماند

دیوانهٔ عاجز نیست بیاد پری وشی
از سر گذشت سایه اش اما اثر بماند

چو از خود رفتی دیگر چه باشد — دُر و مرجان زر و گو هر چه باشد
اگر غالب شوی بر نفس کافر — دری شیر زبان اژدر چه باشد
زنی بر هم زمین و آسمان را — چو شیر حق در خیبر چه باشد
بناشی سر بکف چون در ره دوست — چو از جان در گذشتی سر چه باشد

بهر نانے بباید ساخت عاجز
بدفع جوع خشک و تر چه باشد

یادم ز سر قد تو شمشاد میدهد — گل هم ز رنگ و بوی رخت یاد میدهد
ریزد بخلق الفت تو آبروے من — خاکم هواے زلف تو بر باد میدهد
از دام و دانه که مرا میکند اسیر — یادم ز خال و زلف تو صیاد میدهد
صد شکر حق که با همه منت به تشنگان — یک جرعه ز آب تیغ تو جلاد میدهد

عاجز بحسن دلکش و شیرین شمایلت
پیوسته جان بصورت فرهاد میدهد

دیوانهٔ تو جامهٔ هستی خود درد — زین ره مگر بنزم وصال تو ره برد

جانم فدای عاشق جانباز بی نیاز
ملک دو کون را بجوی هم نمی خرد

در آرزوی وصل تو درد و غم ترا
جان و دلم بجان و دل خویش می خرد

کو مدعی عشق که بهر نثار دوست
نقد روان جان بسر بازار آورد

هر کس ز وصل یار خورد بادهٔ نشاط
عاجز ز هجر دوست غم و غصه میخورد

خیال صورت جانان حیات جاودان بخشد
هوای زلف شکینش بدل تاب و توان بخشد

زلال لعل میگونش دهد جان در تن مرده
توانائی مریضان را دو چشم ناتوان بخشد

گوارا نیست بی رویت مشتاقان تو یارب
اگر قصر شهان بخشد و گر حور جنان بخشد

بدیدار تو محتاج است هر دم مبتلای تو
کجا پروای آن دارد که او را این و آن بخشد

بیا در میکده زاهد بخلق ار آبرو خواهی
بچهره آب و رنگ گل ز می پیر مغان بخشد

گدای کوی جانان شو اگر عز و شرف خواهی
که هر یک ذره راهش بسر تاج کیان بخشد

چه غم این چرخ بی رحم اگر نامهربان باشد
که مقصود دل عاجز فدای مهربان بخشد

ز جدائی تو تا کی دل من صبور باشد
تو بگو که می پسندد که ز یار دور باشد

چو تو یار با وفائی بتلاش تست جانم
ز رفیق ناموافق دل من نفور باشد

همه آرزوی ما هست که در حضور باشیم
مگر آنچه یار خواهد شدنش ضرور باشد

تو بطور جلوه کردی که زهوش رفت موسیٰ
ز تجلی تو بر دل چه مرا شعور باشد

چه کند بدوری تو دل خسته عاجز ما
همه دولت سعادت بدر حضور باشد

اے ز حسنت عشق پیدا میشود
عاشقی هر جا هویدا می شود

هر که بیند روی خوبت یکزمان
عاشق و مفتون و شیدا میشود

آفتاب حسن تو بر هر که تافت
چون مه از نور سراپا می شود

مرغ جان را گرد شمع عارضت
صورت پروانه پروا می شود

ز آتش عشق تو در سوز و گداز
عاشق تو شمع آسا می شود

از خرامت می شود پامال خلق
وز لب تو کار احیا می شود

می نشینند با ادب پیش تو جام
سرنگون پیوسته مینا می شود

کے رسد بر منزل مقصود خویش
زلفت ره هر که پس پا می شود

در طریق عشق در اول قدم
جان نثار و وقف سرها می شود

عاشقانرا در حضور از ذوق مرگ
بار ها مردن تمنا می شود

گر دہی عشاق را خلد برین
بے جمالت کے گوارہ می شود

بیشود چون سرو آنجا سربلند — سرنگون هر کس که اینجا می‌شود

نیست تنها عاجز از توفیق یاب
مستفیض از توکل اشیا می‌شود

مذاق عاشقی هر دل چه داند — گداز شمع آب و گل چه داند

نداند هر که راه آشنائی — مقام و موقف و منزل چه داند

فراغ خاطر آگه دلان را — گرفتار بلا غافل چه داند

حلاوت های آلام شب هجر — بروز وصلها واصل چه داند

نیاز پاکبازان رهِ عشق — بناز و غمزه ها مایل چه داند

چه دولتهاست حاصل عاشقان را — دل بی حاصل جاهل چه داند

غریق بحر عشق و درد و غم را — کسی کو بر سر ساحل چه داند

مشقتهای جان بازان چالاک — فرو مانده بگل کاهل چه داند

بگو عاجز ز سر عشقبازی
دلی کز اصل خود غافل چه داند

ای زرویت جان مضطرا می‌شود — دل چو آئینه مصفا می‌شود

میبرد می سوی چمن وز عارضت — گل چو بلبل بر تو شیدا می‌شود

از خرام سرو نازت در چمن نو
رونق گلشن دو بالا می شود

بیشود از چشم و غالت فتنه ها
وز قدت هنگامه بر پا می شود

در حضور قد بالایت ز شرم
بس خمیده سرو رعنا می شود

جان پاکان در خم ابروی تو
سجده آرا جبهه فرسا می شود

مردمان را زیر طاق ابرویت
همچو ماه نو تماشا می شود

چون کنم وصف دهان تنگ تو
راز پنهان آشکارا می شود

سر کند چون قصهٔ زلفت کسی
در سر زلف تو شبها می شود

هر کرا بر زلف تو افتاد چشم
در سر او جوش سودا می شود

هر کجا بوی سر زلفت رسد
خاک آنجا مشک سارا می شود

از غبار سرمهٔ خاک درت
کور مادر زاد بینا می شود

می وزد از کوی تو باد نسیم
پر ز عنبر کوه و صحرا می شود

پادشاهان را به عزت بانیست
کی گدا یا بر اگذارا می شود

عاشقان را در غمت از خون دل
سینه کان و چشم دریا می شود

هر که شد امروز زیر سایه ات
او بظل عرش فردا می شود

وصف تو عاجز نه تنها میکند

گسترد

## ذکر اوصاف تو هر جایی شود

گر ترا با همه کس مهر و وفا خواهد بود — مهربان بر تو خدا روز جزا خواهد بود

دولت حسن ترا هست نگهبان دل کس — روز افزونی دولت به دعا خواهد بود

خدمت اهل صفا کن که پی دفع بلا — مدد از همت مردان خدا خواهد بود

مثل جان اهل نظر یار عزیزش دارند — همچو آئینه که با صدق و صفا خواهد بود

سرنگون باش که آئی به سر تربت ما — که زیارتگه ارباب حیا خواهد بود

زاهد از خرقه مشو رو ز ریا گوی بهی — کس ندانست که در دست کرا خواهد بود

ابتدا مست سبوی زهد ریائی شکند — کار ما جام و سبو روز و شبا خواهد بود

جرعهٔ ریز بجام کرم ساقی ما — تا ابد حلقه بگوشش تو گدا خواهد بود

چند بی بهره کنی از سر بیدل روزی — دست من در خم آن زلف دوتا خواهد بود

نکهت زلف تو امروز نیارد فردا — منتظر بر در ما باد صبا خواهد بود

بوسهٔ لعل لبت ده بگدا حاجت را
که دعاگوی تو مصروف ثنا خواهد بود

براه تو نام و نشانی که دارم — نشان زبان و مکانی که دارد

گذشتم بعشق تو از دین و دانش — بجانم سر جسم و جانی که دارد

بیا در بزم اے گلستان خوبی
بوصف دہان تو غنچہ دہانان
بہ رد جان دبخشد دگر جان تازہ
بظاہر عتاب و بہ باطن تلطف
توئی ہست مقصودم از ہر دو عالم

برویت سر گلستانے کہ دارد
زبان بستہ گویا دہانے کہ دارد
بدین وصف تیر و سنانے کہ دارد
کہ یار چنین مہربانے کہ دارد
بہ پیش تو میل جہانے کہ دارد

بنعارت ہر جنس ہستی عاجز
بخانہ در و پاسبانے کہ دارد

ہر کس کہ چشم شد بجہان باز میکند
آسایش دو کون بخود میکند حرام
بہر ملک و مال و دولت دنیای دون و جاہ
مرد خبیر آنکہ در انجام کار خویش
بردار ز دو پنبۂ غفلت ز گوش ہوش
دانی کہ نقد وقت بود دولت حضور
پیوستہ عرض حال تو در پردہ میکند
پروای ملک و دولت و ملت کرا بود

ہمچو حباب رخت فنا ساز میکند
در راہ عشق ہر کہ تک و تاز میکند
بیہودہ ہست آنکہ سر ناز میکند
اول نظر ہمیشہ در آغاز میکند
ہر دم اجل بہ پیش و پس آواز میکند
آنرا کہ بار کیست این راز میکند
دانا کسی کہ خوف ز غماز میکند
جان را نثار عاشق بجان باز میکند

هر یک بهر یکی نظری میکند ولی
عاجز نظر بآن بت طناز میکند

سحر چو نکهت مشک تتار می آید
مرا خیال سر زلف یار می آید

بهر کجا که کند جلوه آن گل رعنا
به پای بوسی حسنش بهار می آید

بیا به سیر چمن دام زلف را بکشا
ز پای خویش بدامت شکار می آید

برون خانه دل زد و ناشکیبائی
قرار جان دل بی قرار می آید

نگاه دار دلت را ز غمزه اش عاجز
که تیغ ابروی قاتل بکار می آید

به میخانه رندان پر جوش آیند
نه سالوسیان ریاکوش آیند

دهند از می زهرآلوده ایشان
که تلخی چشان بلانوش آیند

نه هر کس بود در خور می پرستی
درین راه از خود فراموش آیند

همه خامکاران پر جوش و مستی
برون زود از خواب خرگوش آیند

مگر جرعه نوشان جام محبت
محالست تا حشر در هوش آیند

بخور باده بی غم که مفتی و محتسب
به پیر مغان حلقه در گوش آیند

پی خدمت پیر میخانه هر شب
غزالان مشکین قدح نوش آیند

عجب نیست بهر تماشا در اینجا
سرشام ز بادر و پوش آیند

گر آیند در بزم رندان میکش
بکف جام و مینا در آغوش آیند

بحسرت به بینم در میکده را
که یاران از آن مست و مدهوش آیند

خنک عاجز آنانکه بر شمع روست
چو پروانه سوزند و خاموش آیند

آنانکه دست خویش بجام و سبو کنند
پیوسته ز ابروی خود اول وضو کنند

دورند از طهارت ارباب قیل و قال
دل را ز آب دیده خود شست و شو کنند

ظاهر اگرچه پشت سوی کعبه در نماز
باطن بصد نیاز سوی قبله رو کنند

بندند با خلوص دل احرام کوی دوست
بهر طواف آن بادب سیر و کنند

کوه تحمل اند محل حوادثات
صبر و رضا و همت و تسلیم خو کنند

چون گل شگفته خاطر چون شمع خنده رو
مانند غنچه بسته دهان گفتگو کنند

عاجز ترا که با همه کس هست صلح کل
طوق محبت تو همه در گلو کنند

ز عکس عارضت گل آفریدند
ز تاب زلف سنبل آفریدند

ز آب لعل تو مل آفریدند
ز صوت قهقهه قلقل آفریدند

نبود ور آه من شد شکل بلبل ۔ زغالت چشم بلبل آفریدند

ز روی روشنت صبح سعادت ۔ سپیدی را ز کاکل آفریدند

خبر و حیران ز خال و روی و زلفت ۔ ز تخم لاله سنبل آفریدند

ز فیضت بهره ور زان است عالم ۔ ترا سرچشمهٔ گل آفریدند

ببینید اول آن چاه ذقن را ۔ وز آن پس چاه بابل آفریدند

چه گوید عاجز از نادانی خویش

که زلفش تجاهل آفریدند

خوش زمانیکه مرا پیش نظر روی تو بود ۔ سجده‌گاه دل و جان طاق دو ابروی تو بود

صبح تا شام مرا لب بود حدیث لب تو ۔ شام تا صبح همه قصهٔ گیسوی تو بود

گر تماشای گل عارض خندان چو بهار ۔ تشنهٔ دیدار دو نرگس جادوی تو بود

چاشنی گیر ز سیب ذقنت کام و زبان ۔ کام جان با دل من از قند لب‌جوی تو بود

بود چشمان تو غارتگر کالای خرد ۔ بند پای خرد من سلسلهٔ موی تو بود

رهبرم بود سوی کفر دو زلفت کافر ۔ ره‌نمای من سوی اسلام دو هندوی تو بود

روی تو قبلهٔ جان بود از آن روی مرا ۔ صورت قبله‌نما از همه سو سوی تو بود

طرهٔ تاج سرم بود خس و خار رهت ۔ آبرویم همه از خاک در کوی تو بود

در غمت بود دلم از غم دیگر آزاد ۔ خوش دماغم چو گل تازه ز بوی تو بود

بندهٔ خاک درت بود نه تنها عاجز
عالمی حلقه بگوش تو ز خوش خوئی تو بود

منظور رنج عاشق رنجور داشتند
معشوق را که از نظرش دور داشتند

آن ماه را چو مهر پر از نور داشتند
هر دو جهان ز نور او معمور داشتند

با و یکه بر در خاک ز کویش براه فخر
بر تخت و تاج قیصر و فغفور داشتند

دادند بوی مشک بر الفش ختن ختن
در عارضش جمال دو صد حور داشتند

خوش پیکرش بقالب هستی که ریختند
احملش ز مشک و عنبر و کافور داشتند

بسیار دولت است که دادند بی تعب
صدها بسی نیز نه منظور داشتند

از فرق او که ظلمت شب را دو پاره کرد
راهی ز نور در شب دیجور داشتند

بی منت سوال با تیر نصیب شد
موسی که آرزو لب طور داشتند

دل را که هست جلوه که دوست از ازل
آئینه وار صاف پر از نور داشتند

کردند فاش بر دل رندان می پرست
راز یکه از ملائکه مستور داشتند

آنرا که راز دوست نمود است آشکار
فرقش بدار چون سر منصور داشتند

دیوانگان سوخته جان را بنار عشق
از دار و گیر شرع بسا دور داشتند

سر میزند ز آبلهای درون من
آن نشتر که در سر انگور داشتند

عاجز ترا سرور بدل دم بدم فزونست
از باده شبانه چه مسرور داشتند

جهان بی روی او دیدن نشاید — ز باغ عیش گل چیدن نشاید
بتی بی آبرو دیدن نشاید — گل بی رنگ و بو چیدن نشاید
در آن گلشن که بوی نیست از عشق — بسان سبزه روئیدن نشاید
پی آزار مردم همچو گردون — بگرد خلق گردیدن نشاید
بسان غنچه میباید تبسم — بشکل برق خندیدن نشاید
براه عشق باید کوه تمکین — چو گرد از باد جنبیدن نشاید
بلا نوشند رندان قدح خوار — بخفت سوی شان دیدن نشاید
ملامت کش بود مانند مجنون — ز لوم خلق ترسیدن نشاید

تحمل بایدت عاجز بهر حال
چو بید از باد لرزیدن نشاید

ناگاه مرا بت کافر نظر افتاد — دین رفت و دلم نیز بپایش ز سر افتاد
تیغ از کمر افتاد ز دستم سپر افتاد — آنگه که نگاهم به سپاهی پسر افتاد
افتاد نگاهم چو بران چشم سیه مست — ساغر ز کفم رفت و مینا ز بر افتاد

خرابات

یا رب چه بلائیست بجان و دل عاشق — کان سنبل مشکین ز سرش تا کمر افتاد

جانان بر چه شود این دل مجروح نگاهش — هر زخم که افتاد بر آن کارگر افتاد

جمعیکه بهم گشته بنظاره رویش — چون برقع بر انداخت یکی بر دگر افتاد

ماهی شده بیتاب و سراسیمه شد آهو — آوازه جنبش چو در بحر و بر افتاد

رفتی تو ز پهلوی من و طفل جگر شکم — در شوق تو از خانه چشمم بدر افتاد

دانند یقین آنچه بجان و دل من رفت — هر سوخته جانیکه درین رهگذر افتاد

از آفت آن قامت آشوب قیامت — در عرصه عالم چه بلا شور و شر افتاد

در عشق جهان سوز تو از سوز درونم — تبخاله لب آبله ام در جگر افتاد

عمریست که از هستیش او را خبری نیست
عاجز بره عشق چنان بیخبر افتاد

با من بیچاره عاجز عشق بازی میکند — بنده پرور از عنایت جان نوازی میکند

بیدل خسته درون را از نگاه مرحمت — مرهمی بر دل نهند و چاره سازی میکند

[illegible] گم کرده را از عین لطف — طاق ابرو مینماید و نمازی می کند

با عشق چهره و نقش سر فرود آریم ما — پس به پامالی ما چون ترک تازی میکند

عاشق دل سوز را در هجر از شب تا سحر — شمع آسا پای بند جان گذاری میکند

گر ز عاجز رو بگرداند می زیبد ز ناز

پادشاهان از گدایان بی‌نیازی میکند

آن سنگدل ز سینه برون کین نمیکند | گاهی گشاده ابروی پرچین نمی‌کند
بیند جمال خویش در آئینه وز غرور | سوی هم نگاه آن بت خودبین نمیکند
ریزد بیک نگاه دو صد خون بیگناه | خوف خدا و پاس دل و دین نمی‌کند

بر تیغ دست می‌برد اما ز فرط عار
رنگین ز خون عاجز مسکین نمیکند

همسری با لب تو برگ گل تر نکند | هم مساوات بآن قند مکرر نکند
بیخود و مست بیک رشحه کند لبت | آنچه لعل تو کند بادهٔ احمر نکند
تشنه لعل تو دانم بیقین روز شمار | با همه تشنه لبی میل بکوثر نکند
غمزه و ابروی تو آنچه کند با دل خلق | تیر و شمشیر و تبر نیزه و خنجر نکند
گر به بیند به چمن سرو قد و لاله رخت | کس نظر سوی گل و سرو و صنوبر نکند
گر فتد عکس جمال تو بمرآت خیال | ناز بر بتگری و بتکده آزر نکند
بیدلی کیست که افسانه من کرده بگوش | آه از دل نکشد دیدهٔ خود تر نکند
قطرهٔ اشک من از قطرهٔ نیسان کم نیست | نیست ممکن که صدف گیرد و گوهر نکند
آنچنان صاف بده ساقی من تا همه عمر | طبع ما را ز غم دهر مکدر نکند

هیکنی انچه باین عاجز مسکین و غریب
با کسی هیچ جفاکار و ستمگر نکند

دل گوهر لعل لب خویش آب تو خواهد
جان نرگس بدمست شکر خواب تو خواهد

دل داده ابروی جفاجوی ستم کیش
زخمی بدل از تیغ سیه تاب تو خواهد

کعبه ز رخ دلکش زیبای تو دارد
سجده بخم ابروی محراب تو خواهد

از درج دهان حقه لولوی تو جوید
از لولوی تر گوهر نایاب تو خواهد

تا کشتی هستی بکند غرق بجستی
از زلف سیه حلقه گرداب تو خواهد

تنها به شب تیره دران خانه تاریک
تابی ز رخ دلکش مهتاب تو خواهد

نرگس بچمن دیده بدیدار تو وا کرد
بدمستی خود گل زمی ناب تو خواهد

عاجز که طپد جان و دلش صفت سیماب
پس بهر طپش کشته سیماب تو خواهد

شاهد من گر بگلشن بزم آرائی کند
سرو و گل از جام نرگس باده پیمائی کند

از زلال لعل نوشین پر کند جام شراب
تو عروسان چمن را مست و شیدائی کند

زینت خال و خط خوبان بنفشه در دهد
سنبلش آرایش زلف چلیپائی کند

سائبان گرد و برق سیکشان ابر بهار
باد عطر آمیز هر سو غالیه سائی کند

گر براندازد نقاب از روی همچو آفتاب
صد فرنگی زاده را چون گبر ترسائی کند

هر سحر خورشید بهر جرعه از جام او
سر نهد بر آستانش جبهه فرسائی کند

گر نویسم شمهٔ وصف جمال حسن یار
خامه‌ام چون شاخ گل دعوی عنائی کند

عاجز از فیض مدح شکرین لعل نگار
همچو طوطی طبع شیرینم شکرخائی کند

## ردیف ذال

ذکر لبت بجان و دل عاشقان لذید
آری حدیث باده بر میکشان لذید

پاکان شراب لعل تو خواهان بآرزو
زان رو که هست آن زمی ارغوان لذید

پیوسته وصف لعل تو شیرین لبان کنند
شکر بود بکام و لب طوطیان لذید

جن و بشر چرا نه ازان لذتی برند
نام تو هست در دهن قدسیان لذید

دارد دهان کشاده بذوق تبسمت
شور نمک بزخم جگر خستگان لذید

چون تشنهٔ وصال تو هستند روز و شب
باشد آب تیغ ترا کشتگان لذید

بیرون جهد ز جامهٔ تن استخوان من
باشد سگان کوی ترا استخوان لذید

من آرزوی جور تو دارم ز مهر تو
جورت بود ز مهر تو ای مهربان لذید

عاجز همی شود ز غم هجر تو ملول

درد توهست درد دل و مثل جان لذیذ

## ردیف (ر)

ای سرور دو عالم محبوب رب اکبر
در خیل خوبرویان کس نیست با تو همسر

روی تو مهر انور موی تو مشک اذفر
لب مثل لعل احمر دندان چو لولوی تر

آب زلال لعلت شیرین ز شهد و شکر
بهتر ز آب حیوان خوشتر ز آب کوثر

با چشم مست نازت نتوان برابری کرد
گر نرگس است شهلا ور نرجس است عنبر

وارد چه قدر اینجا چشم غزال و حورا
افتاده از نگاهم این هر دو چشم یکسر

آید همین بچشمم تشبیه چشم روشن
با کوکب درخشان یا پر ز باده ساغر

با تو چه لاف خوبی خوبان این جهان را
در جمع حسینان کس چون تو نیست دلبر

نسبت چه خاکیان را با ذات پاک عالی
ظلمت چگونه گردد با نور حق برابر

پیشت بسی گذشتند از انبیا و مرسل
نامد ز پس تو هرگز تا حشر کس پیمبر

معجز کلام پاکت تسخیر وحشیان را
چون زلف مه جبینان مشکین کمند در بر

سلطان دین پناهی با فر و شان شاهی
یک دست نقره و زر یک دست تیغ و خنجر

یک ضرب تیغ تیزت هر پیکر عدو را
سازد بصد صفائی جوزا صفت دو پیکر

تنها نه چرخ و انجم گرد سر تو گردان
بهر نثار فرقت پر بحر و کان ز گوهر

ز آسمان گذشتی حد جهت شکستی — شد فرش زیر پایت از فخر چرخ اخضر

فرش زمین چه باشد عرش برین چه باشد — تا لامکان رسیدی در بزم خاص داور

در درگه الهی از بهر عطر سائی — گردیدم براقت گردید مشک و عنبر

خاک در تو عاجز در چشم سرمه سازد

از بخت سازگارش گردد اگر میسر

دستگیر بیکسان پیران پیر — قطب عالم غوث اعظم دستگیر

سید عالی نسب والا حسب — آفتاب دو جهان روشن ضمیر

قبله ارباب حاجت درگهت — هر کسی را از در تو ناگزیر

دور ماندم از درت عمر دراز — عذر خواهان آمدم عذرم پذیر

دادرسان ای چاره بیچارگان — در کمند نفس و شیطانم اسیر

یک نگاه لطف کن ای نور حق — تا درون من شود بدر منیر

پیشکش سازد چه شاها جز نیاز

عاجز بی دست و پا مسکین فقیر

زاهد از بهر ریا بازم به بتخانه نگر — چشم عبرت بین کشا و سوی بتخانه نگر

تا تو هستی در خودی خود مطلب کی رسی — ترک خود خواهی بیا و چشم مستانه نگر

چیست حاصل گرد عالم بنگری از ابلهی
هر چه می نگری دلا از چشم فرزانه نگر

من نگویم کعبه را بگذار و بتخانه نگر
سبحه صد دانه را بگذار و یکدانه نگر

تا بکی محو جمال این و آن باشی بجهل
ای دل غافل بیا و روی جانانه نگر

آبرو خواهی طریق نیستی را پیش گیر
حل شود این عقده لا حل بدر دانه نگر

تار و پو این جهان باشد ترا دام بلا
گر گسست دام خواهی وضع دیوانه نگر

نیست در قصر شهان هرگز فراغ دل نصیب
گر بود جمعیتی مطلوب کاشانه نگر

میخوری عاجز فریب حسن نقش بی ثبات
تا کجا شد آن شکوه و شان شاهانه نگر

بهر باغ آب و هوای دگر
بهر مرغ صوت و صدای دگر

بهر بوستان گلبنان صد هزار
بهر گلبنی غنچه های دگر ؛ ؛

چو پروانه در پیش آن آفتاب
بهر ذره ناز و ادای دگر

شب و روز بر سفرهٔ عام او
ز انواع رحمت صلای دگر

به نقل و حکایت که شد آشنا
چو فردوسی او را بهای دگر

نظامی و خاقانی و انوری
که هر یک سخن راست شاهی دگر

ز سعدی و خسرو و جامی بهم
شده عاشقی را روای دگر

بهر دل که ز بادهٔ عشق جوشش
بود حافظ خوشش نوائے دگر

دگر عندلیبان دستان سرا
بهر یک بود نغمہ ہائے دگر

بہر کس ز عشاق در بزم عشق
بمعشوقہ خود ولائے دگر

طلبگار جنت بود زاہدان
خرابا تیان را دعائے دگر

غرض ہر دو عالم ثنا خوان تو
ز دلخستہ عاجز ثنائے دگر

کردی بدام زلف اسیرم ہزار بار
بگذاشتی چو صید حقیرم ہزار بار

بارے مرا بخاطر خود رہ نداده
آید خیال تو بضمیرم ہزار بار

اے گل اگر وصال تو دستم دہد مرا
در بر چو غنچہ تنگ بگیرم ہزار بار

ہر کس ز مرگ میکند اندیشہ لیک من
ہست از امید وصل تو میرم ہزار بار

گر بشنوی تو یک سخنم از رہ قبول
صد ہا بجان و دل بپذیرم ہزار بار

بارے نکرد آن بت بیرحم التفات
عاجز شنید گرچہ نفیرم ہزار بار

بگرد و مہربان یار تو آخر
بہ از اول شود کار تو آخر

مشو مایوس از لطف الہی
بود فضلش مددگار تو آخر

ز غم تا کے باشی زار و بیمار
شو دور از تو آزار تو آخر

رقیبت گر جفا کار است غم چیست
وفادار است دلدار تو آخر

بلا شک اندرین دار مکافات
ستم بیند ستمگار تو آخر

چو گل روزے شوی خاطر شگفته
بر آید از دلت خار تو آخر

دمد ناگاه عاجز صبح امید
یقینا از شب تار تو آخر

دل خوش نکرده ام گہے از نوبہار عمر
پیوسته خار میخورم از شاخسار عمر

نخل امید من چو بر آرد گل مراد
مانند لاله خون خورد از جویبار عمر

در دست نیست خوشهٔ از کشت خرمی
بس پاک سوخت خرمن عیشم شرار عمر

یک نکته هم نماند ز خطهاے آرزو
نقشے بر آب شد همه نقش و نگار عمر

بینم چه خاک روے بهاران درین خزان
غیر از خزان ندیده ام اندر بهار عمر

گردید بسکه جمع مه و سال روز و شب
همچو فلک دوتا شده پشتم ز بار عمر

هستم عصا بدست و چو گردون خمیده پشت
عاجز همین بس است مرا یادگار عمر

دارم بسر از زلف تو هر شام سوداے دگر
چون صبح محشر از رخت هر روز غوغاے دگر

| | |
|---|---|
| با مشعل خورشید گر آفاق گردی سالها | هرگز نیابی چون من دلخسته شیدای دگر |
| هرکس به بازار جهان دارد متاع دیگری | ما را ز داغ عشق تو در جانست کالای دگر |
| بیزارم از جام و می و ساقی این خمخانه ها | دارم خم و جام دگر ساقی و صهبای دگر |
| مرغ دلم هر سو پرد شاید بجایی ره برد | جز دام زلفت ای پری نبود در آجای دگر |

هادی و ملجای من دلخسته عاجز چون تویی
جز تو بگو ای جان جان دارم چه پروای دگر

## ردیف (ز)

| | |
|---|---|
| دل من رفت در پیت جان نیز | دین هم این ره گرفت ایمان نیز |
| برد غارت متاع هستی من | زلف کافر رخ مسلمان نیز |
| نه فقط خون دل خورد غنچت | چاک کردست گل گریبان نیز |
| سر سودای زلف تو دارند | اهل جمعیت و پریشان نیز |
| هست زیر نگین تو عالم | جن و انس و پری سلیمان نیز |
| کرده جا بدیده و دل ما | گاه پیدا و گاه پنهان نیز |

من چه گویم ز سخت جانی من
درد عاجز شدست و درمان نیز

صبح خیز الست ساقیا برخیز — باده ناب را بجام ریز
نیست عقل و حواس من برجا — یک دو جامم بده ز باده تیز
تا زنم دست خود بدامن یار — شاهد ما کنون نشست رو بگریز
هست بی پرده جلوه معشوق — عشق ما نیز هست شور انگیز
دل بهر گوشه زابرویش — جان بهر تار زلف عنبر بیز
می زباید بیک کرشمه ناز — پارسائی و زهد و پرهیز
مهلتی نیست ای دل غافل — دست شوقت بدامنش آویز
خیز از جای خود بجزم تمام — تا بگوید ترا فلک برخیز
اعتبار سرای فانی نیست — آن کجا هست خسرو و پرویز

زین پل رخنه سر همی گذرد
همه عالم قوی و عاجز نیز

دین و دل بردی پی جانی هنوز — صید جان کردی و جهانی هنوز
از نگاهی خانها کردی خراب — کافر عشقی مسلمانی هنوز
بس متاع عقل غارت کرده — در درون چون دزد پنهانی هنوز
شانه آسا سینه ها بشگافتی — همچو زلف خود پریشانی هنوز

حسن خود در خود تماشا کرده — صورت آئینه حیرانی هنوز

با همه دانائیت در راه عشق
عاجز ما سخت نادانی هنوز

نقد عمرت رفت از کف توبه پنداری هنوز — کار تا جانت رسید اما نه هشیاری هنوز

حاصلت بر باد رفت و در کفت چیزی نماند — وای از غفلت که با این زیان کاری هنوز

کوس رحلت بر زدند و همرهان بستند رخت — همچنان از خواب نوشین سر گرانی هنوز

صرف شد عمرت بفکر کار کشت معصیت — یک جوی نیکی نداری تخم بدکاری هنوز

همچو بوی گل سبکروحان رها کردند بید — تو به بند فکر این و آن گرفتاری هنوز

آفتاب آمد به بالین شور محشر شد بپا — مست خواب ناز زیر چتر زنگاری هنوز

رنگ گل پرواز کرد و آشیان بلبل شکست — نرگس آسا در میان خواب بیداری هنوز

عالمی آمد بهوش از شور روز رستخیز
از می دوشینه عاجز مست و سرشاری هنوز

بیک بوسه جانم ستانی و بس — شد آخر مرا زندگانی و بس تو

چه خواهم دگر از تو مولای من — مرا بندهٔ خویش خوانی و بس

پی کشتن ما چه سامان کنی — ادا ناز و غمزه جوانی و بس

چه برین کشتی باز تیغ جفا — من نیم جان ناتوانی و بس

مرا دل ز نار غمت سوخته — ترا مهر و لطف زبانی و بس

ترا از پی جور بر بیدلان — بس این تیر ز آسمانی و بس

زمین بوس پیش تو شاهان عصر — نگون تخت و تاج کیانی و بس

بان چهره چون شمع افروخته — بجان و دل آتش فشانی و بس

نخواهم دگر جز وصال تو هیچ — بس این دولت جاودانی و بس

دهی جای در بزم خود بنده را — به عاجز بس این مهربانی و بس

بشکل قفس بیا چمن مرغ پر هوس — خندان چو گل ز فیض بهار است خار و خس

مرغ پرشکسته بال و پر آرد ز خرمی — دارد نسیم صبح دمی عیسوی نفس

ساقی بیار باده که فرصت غنیمت است — سلطان عیش مست می خواب شد عسس

یارب کجا شدند رفیقان و همرهان — نی کاروان به بینم و نی نالهٔ جرس

داوند گشت این همه یاران چنانکه گاه — ناید بگوش هیچکسی بانگ هیچ کس

تا ز فراق یار پر و بال ما بسوخت — جز مشت خاک هیچ نیابند در قفس

نالم ز نارسائی بختم که شانه است — تا زلف او رسید مرا نیست دست رس

عاجز سلوک راه وفا سخت مشکل است
جز مرد راه کس نه رود اندرین فرس

در هر دو جهان حسن دل آرای تو یک بس
همچون من آشفته و شیدای تو یک بس

رخصت نه دهد غیرت عشقم که بهر جا
جا گرم کنی در دل من جای تو یک بس

بی دل همه گوید سرو سهی قامت شمشاد
مد نظر او قد بالای تو یک بس

حاصل چه ز نظارهٔ رخسارهٔ خوبان
پیوسته نظر بر رخ زیبای تو یک بس

عشاق جگر سوختگان را پئے سودا
سر سلسله زلف چلیپای تو یک بس

در عالم ایجاد به بازار محبت
سر گرچه هزار است و سودای تو یک بس

عاجز چه بگردد به در هر کس و ناکس
ای بیت عالم در بالای تو یک بس

بے قافله سالار به منزل نرسد کس
بے حاجب دربار به محفل نرسد کس

بے همت ارباب دل ای طالب صادق
پندار که در بارگه دل نرسد کس

دل محمل لیلی ست نگه دار که ناگاه
از زمرهٔ اغیار به محمل نرسد کس

گرداب و شب تار و ره تیره و تاریک
بے سعی کسے بر سر ساحل نرسد کس

عاجز چو مه و مهر درین عالم امکان

کامل نشود تا برِ کامل نرسد کس

## ردیف شین

من در خیال یارم و یارم بیار خویش
من هم بکار خویشم او هم بکار خویش

او با فراغ دل بکشد می بیار خویش
سوزد برنگ برق دلم انتظار خویش

ای بیخبر بحالت مستی زیار خویش
گم کرده منقش و نگاری نگار خویش

در غنچگی نبود مرا هیچ خار غم
افتاد آتشی بدلم از بهار خویش

تا چند ابر گریه کن و برق خنده زن
ای مشت خاک شرم نداری ز کار خویش

زود آ هر آنچه هست بدل گو بیار خویش
دانسته که نیست جز او غمگسار خویش

عفو قصور خواه بدرگاه ذوالجلال
اکنون ترا که هست بدست اختیار خویش

آتش بزن بخرمن عصیان ز سوز دل
وز آب دیده شوی بخجلت غبار خویش

وقت اجابت است به بر دار هر دو دست
عاجز چو فصل گل نبود اعتبار خویش

یارب ببخش آنچه نمودیم ناصواب
دارم ز انفعال سرم در کنار خویش

بعین نرگس مستانه میل خواب مکش
درین خرابه شب تار را بآب مکش

بقای عالم امکان که یک نفس باشد / تو رخت خویش درین سیل چون حباب مکش
بجوش رحمت حق هست دامنت تر کن / عنان نفس ازین جادهٔ صواب مکش
پی معارضه زلف یار است سنبل / به تاب حسن بدین گو نه پیچ و تاب مکش
ز انفعال چکید بر زمین مه و خورشید / ز روی خویش دلارا من نقاب مکش
بلوح دل بسر نقش صورت جانان / خیال دوست بهر صفحه و کتاب مکش
کنون که فصل بهارست و دلبر و لب جو / ز آفتاب رخ خویش ماهتاب مکش

کشید تیغ ز ابرو نگار تو عاجز
اگر ست تشنگیت سر ز جوی آب مکش

سحر گفت در گوش من میفروش / بده نقد جان جام می گیر و نوش
نیاید بکار تو فرزانگی / رها ساز هستی بمستی بکوش
محال است زان بزم محرم شدن / ترا تا بجا است بود عقل و هوش
همه نیست یک بس من و تو کجاست / بگو با کسی راز پنهان خموش
جز او جمله دیگر خیال است و وهم / نماند سحر گر بماند بدوش
اگر عذر خواهی چه بندان مست / سحرگه بر آر از ته دل خروش

کجا ها جز این مشت خار گناه

چو دریاست هر جهت در آید بجوش

آتش زدست شعلهٔ عشقم بجان خویش
برهم نمود جوش جنونم جهان خویش

آهی که برکشید دلم در شب فراق
جانم بسوخت سوخت دل و استخوان خویش

با خود تمام عمر که بودم نیافتم
یابم کجا چو گم شدم از خود نشان خویش

از خود و خودم نشانه خود غیر خود کجاست
خود تیر و خود کمان کش و خود تیردان خویش

هر گوهری که چهره برافروخت در دو کون
سر بر زدست از تتق بحر و کان خویش

چیزی برون ز دایرهٔ نسبتم مدان
جنسیکه هست در دو جهان از دکان خویش

چو هم براه مصر دلم روز و شب مدام
گم کرده ام چو یوسفم از کاروان خویش

از طعنهای خلق ندارم شکایتی
مانند شمع سوخته ام از زبان خویش

عاجز ز آسمان و زمین شش جهت چه کار
گویم که لامکانست چو پرسی مکان خویش

ای لعل لب تو جان فدایش
ملک دو جهان همه بهایش

روی تو چو آفتاب تابان
پر نور دو عالم از ضیایش

ساقی می صاف ده که یکبار
بینم رخ محتسب در صفایش

آشفته مساز زلف جانها
بر باد شوند از هوایش

| | |
|---|---|
| بر خاک چرا قدم گذارے | بر دیده بنه که هست جایش |
| چشم همه خلق زانست روشن | کحل البصر است خاک پایش |

چو آئینه صاف دار عاجز
دل را ز خیال ماسوایش

## ردیف ص

| | |
|---|---|
| قبول کار ها باشد باخلاص | بخاصان میدهند این نعمت خاص |
| نیابد دُر ز دریا هر شناور | بکف آرد گهر از بحر غواص |
| اگر انسان برقص آید عجب چیست | بشوقش ذره ذره هست رقاص |
| مشو مغرور بر زهد ریائے | نیاید کار آنجا کار رصاص |

درین درگاه عالی عاجز ما
اگر آئی بیا با صدق و اخلاص

| | |
|---|---|
| ای عاشق جمال تو کل گل علی الخصوص | هر یک طپید بشوق تو بلبل علی الخصوص |
| هر چیز در جهانست پر از کیف لعل تو | مستی فزای اہل خرد مل علی الخصوص |
| هر نخل و شاخ و برگ گل و غنچه و ثمر | پیچیده در هوای تو سنبل علی الخصوص |
| دل میبرد ز دست دو عالم بیک نگاه | چشمان مست ناز تو کاکل علی الخصوص |

عاجز ترا که میکشد و زنده میکند
ناز و ادا و غمزه تغافل علی الخصوص

## ردیف ض

ای بادشاه حسن نباشد ترا غرض
هستم گدای تو بعطایت مرا غرض

شاها عطا و لطف تو باشد مرا غرض
دارد چه بادشاه ز غنا بر گدا غرض

معشوق بی نیاز بود حاجتش کجا
هستند عاشقان همه سرتا بپا غرض

خوبان که دست و پا ز حنا سرخ میکنند
جز خون عاشقان نبود از حنا غرض

در هر دو چشم چون نکشم خاک پای تو
از خاک پای تست مرا توتیا غرض

سرتا بپا ز ظلمت عصیان کدورتم
دارم صفائی ز تو ای باصفا غرض

یک پرتو جمال تو در عالم شهود
از حسن بی مثال تو نور خدا غرض

دو دیده را چرا نکنم فرش راه تو
شاها مراست با تو بهر دو سرا غرض

نبود ز باغ هر دو جهان دیگری مرا
غیر از شمیم زلف معنبر صبا غرض

دارد فقیر بندهٔ عاجز گدای تو
ای صاحب عطا ز تو لطف و عطا غرض

## ردیف ط

نمود شیخ بزلفت نماز شام غلط
نماز صبح بروی مه تمام غلط

بحال عارض تو راه کعبه را گم کرد
بابروان تو صوم مه صیام غلط

بزهد و ورع زهر که التزام نمود
بیک کرشمه پیر مغان بجام غلط

قبای هستی خود چاک کرد از مستی
حواس عقل و دل و دین و ننگ و نام غلط

می و سبو و صراحی و جام و نقل و کباب
بغیر صحبت یار است این تمام غلط

نیاورید سحر بوی آن گل رعنا
صبا نمود مگر راه آن مقام غلط

مجال نیست بصدق مقال تو قاصد
گمان برم که چنین نامه و پیام غلط

زعشق باز نیاید لبی تو عاشق
به بند و پند مکن واعظ اهتمام غلط

چه رنج و راحت این دانه دود عاجز
درین سرای سپنجی سر قیام غلط

## ردیف ظ

ادا و غمزه و ناز ترا خدا حافظ
کرشمه این همه جور و جفا خدا حافظ

رسید یار بکف تیغ از پی قتلم
گذشته از سر مهر و وفا خدا حافظ

کشید جذبه الفت ترا بخانه من
که راز عشق شده برملا خدا حافظ

رسید باز همون عهد لیلی و شیرین
که ذکر حسن تو شد هر کجا خدا حافظ

خدنگ تیر تو عاجز رسد بقلب عدو
بلای جان شده بلع رسا خدا حافظ

بزلف یار شدم مبتلا خدا حافظ
دلا دریں سرمن این بلا خدا حافظ

صبا که بوی سر زلف او ببرد بہر سو
گمان ببرم که شود فتنها خدا حافظ

کشیده تیغ ز ابرو کشاده تیر نگاه
نشسته بر سر ره یار ما خدا حافظ

کجاست مطرب و ساقی و جام باده و نقل
به بزم آمده آن مه لقا خدا حافظ

بهار حسن تو محفوظ باد ز آفت چرخ
کند بروی تو عاجز دعا خدا حافظ

## ردیف ع

پروانه وار هست مرا جستجوی شمع
بارے بگوش جان شنوم گفتگوی شمع

من نیز جان نثار کنم بر جمال دوست
مانند کرمکی که بسوزد بروی شمع

سوز و گداز و گریه و بیداری شبی
گر صادقی بعشق بیاموز خوی شمع

تا بزد که راز عشق نهد دست آشکار
ریزند شام تا بسحر آبروی شمع

عاجز چه آورد بزبان از حدیث عشق
از جوش گریه هست گره در گلوی شمع

## ردیف غ

شیشهٔ صهبا بیک کف در کف دیگر ایاغ
دلبر پاکیزه در بر شعشع شمع و چراغ

ساقیان ماه روی و خنده دهان نیک خو
هر یکی عالی مزاج و هر یکی روشن دماغ

جلوهٔ مهتاب و جوی بار و ایام بهار
سایهٔ سرو و هوا جانفزای و طرف باغ

لولیان لاله رنگ و مطربان خوش نوا
مشتری و زهره را از رشکشان بر سینه داغ

از لب معشوق نقل و از دل عاشق کباب
او ازین رنگین گرفته این از او دید انصباغ

یکطرف باد صبا از نکهت گل عطر بیز
یکطرف از جعد سنبل مشک افشان باغ و راغ

جانبی از شور بلبل عالمی بیهوش و مست
جانبی پر جوش شادی عالمی از فرط لاغ

هر کرا گردد بهم این گونه بزم و برگ عیش
از غم دنیا و دین عاجز ندارد چون فراغ

## ردیف ف

دیدم شبی آن ماه را با جمع خوبان یکطرف
این ماه رویان یکطرف آن ماه تابان یکطرف

حور و پری در دلبری با وی کنند کی همسری
آن جمله خوبان یکطرف این نازنینان یکطرف

عکس جمالش مهر و مه هوش از سر اهل خرد
جانهای پاکان یکطرف آن جان جانان یکطرف

چشم خمار آلوده اش مستی فزای اهل دل
آن چشم فتان یکطرف این چشم مستان یکطرف

مژگان صف آرای او بشکست قدر لشکر خان
آن ترک و تیغشان یکطرف این خیل ترکان یکطرف

در بارگاه عزتش باشد چه قدر این شهان
این پادشاهان یکطرف آن شاه شاهان یکطرف

عاجز بشمع عارضش جان داده چون پروانها
این خسته بیجان یکطرف آن نیم جانان یکطرف

## ردیف ق

ظهور دو جهان از حضرت عشق
نمود این و آن از حضرت عشق

گشته از عدم آدم هویدا
نمودے گر نشان از حضرت عشق

زمین ساکن بذوق و شوق عشقت
بگردش آسمان از حضرت عشق

بهر جاے که بینی رنج و راحت
بود بوسے وران از حضرت عشق

خس و خار و گل و ریحان و سنبل
بهار و هم خزان از حضرت عشق

بیک دم میشود آباد و ویران
هزاران خانمان از حضرت عشق

براه دوستی جان داد کانزا
حیات جاودان از حضرت عشق

بامر کن که شد الفت نمایان
میان جسم و جان از حضرت عشق

چه ابر و باد و خاک آب و آتش
چه بحر و بر و کان از حضرت عشق

بماند تا ابد عاجز عجب نیست
که دارد قوت جان از حضرت عشق

## ردیف ک

الا ای باعث ایجاد افلاک / ثنا خوانت بقرآن ایزد پاک
نگویم چون ترا نور مجسم / بری ذات تو از آلایش خاک
تو فخر عالمی از جنس آدم / شد از این تو خاک ما شرفناک
کر تازد اسپ در میدان وصفت / سپر انداخت اینجا عقل و ادراک
لقد صرنا ترابا فی هواك / فلا والله ما عرفناك
چه از ما بندگان آید ثنایت / خدا در شان تو فرموده لولاک
نجاتم ده ز کید نفس و شیطان / که مغلوبم ز دست این دو سفاک
چسان آیم بدرگاه تو شاها / که سد راه هستند این دو بیباک
بیا از لطف و رحمت مرهمی نه / شد از درد جدائی سینه ام چاک
بنه پا در حریم دیده و دل / که گردد جان محزونم طربناک

چه آید وصف تو شاها ز عاجز
تو باغ حسن و خوبی او چو خاشاک

بهر جا که روی بنماید همو یک / ز هر سو که در دل در آید همو یک
بسی غور کردم درین بزم کثرت / بوحدت که هر یک سر آید همو یک
اگرچه بسی دلبرانند چابک / ز شوخی که دل میرباید همو یک

ز ذکر کسان می شود بسته خاطر — بیادش که دل میکشاید همو یک
همه بندگانند او بنده پرور — خداوندی را که شاید همو یک
زهی بارگاهی که خورشید و مه هم — بخاک درش جبهه ساید همو یک

بسی غمگسارند عاجز ولیکن
بلطفیکه غم میزداید همو یک

## ردیف ل

ز پیشان فزن آتش ز رخت در جگر گل — گل سوز و دو غاکش بفتد بر سر بلبل
تا تاب نگاهی نبرد آب عذارت — انداز بگل سایه سنبل به دو تا گل
از سرو قدت خاطر شمشاد شکسته — وز زلف تو افتاد گره در دل سنبل
گل را چه بود با رخ خوب تو تساوی — با قامت تو سرو سهی را چه تقابل
از روی تو مه را بجبین داغ غلامیست — در بوسه تو در سینه گل زخم تطفل
دارد چه قدر با لب تو چشمه حیوان — شرمنده شود لعل بدخشان تأمل
در حسن و لطافت چو تو کس جن و ملک نیست — از شرم شود دست پری قطع تناسل
سنجیده بسی عقل بمیزان نزاکت — آید بنظر حسن تو غالب به تقاول
در بزم تو گر آید و بیند سوی زلفت — منکر نشود هیچکس از دور تسلسل

زیادم جمله قوت رفت بر باد | ز آتش شد گدازم نیز حاصل
اگرچه میل اصل خویش دارم | چه سازم ز آب و خاکم پای در گل
بگویم بنده‌ام مجبور و مختار | ادب اینست ورنه یار مشکل

بگو ای شیخ هرچه در دل آید
بنقص خویش عاجز هست قایل

## ردیف م

جز تو ای جان جان نمیخواهم | غیر روح روان نمیخواهم
دولت قرب تو بس است مرا | ملک هر دو جهان نمیخواهم
بهر که گردم غبار کوچهٔ تو | زانکه نام و نشان نمیخواهم
خاکیم زیر خاک جای منست | گنبد آسمان نمی خواهم
نی رسیده‌ام ز عالم قدس | چون هما استخوان نمیخواهم
از فراق اشکم آبروی منست | گوهر بحر و کان نمی خواهم
جلوهٔ حسن تست پیش نظر | حور و قصر و جنان نمیخواهم
زخم تیغ تو آرزو دارم | من ز ضربش امان نمیخواهم

من بر آنم هر آنچه خواهد دوست

عاجزم این و آن نمیخواهم

غربال سینه کردی و جان را فگار هم
بردی بیک نگاه دل و دین قرار هم

گاهی تو دل ربی کنی و گاه بیدلی
بیگانه گاه میشوی و گاه یار هم

تا چند شکوه تو کنم است ستم شعار
بد عهدی تو کشته مرا انتظار هم

عمرے گذشت راه ندادی بوصل خویش
کردی کنار چیست ز بوس و کنار هم

کردی مرا بزندگیم نیز پایمال
دادی بباد از پس مردن غبار هم

من یک نیم ز تیغ نگاه تو نیم جان
بسمل چو من براه تو دیگر دچار هم

برگشته شد فلک ز من عاجز غریب
پیچیده روز مهر و وفا روزگار هم

در آرزوی وصل تو شد عمر من تمام
جانا امید وصل تو باشد خیال خام

دارم بهیچ طمع عز و شرف در حضور تو
عشاق را بدرگه تو نیست احترام

جز جور و کبر و ناز نیاید ز گلرخان
مهر و وفا بمذهب ایشان بود حرام

شاید ترا بتیغ نگاهم کنی شهید
باید مرا ببوسهٔ لعل تو انتقام

در بخشش آن لب معجز که مرده را
جز لعل روح بخش تو من یحیی العظام

پایم اگر براه تو لغزد مگیر عیب
بدمست و بیخودم ز می عشق تو مدام

بر فرق من ز ابر کرم سایه فگن — در آفتاب حشر بود تا بکے قیام

عاجز گرچه خاک راه بزرگان دین پناست
دارد امید جرعه از کاسه کرام

از خودی خود کناره میکنم — روی جانان را نظاره میکنم
می چشم از لعل تو آب حیات — زندگی خود دوباره می کنم
آنچه پنهان میکنند ارباب هوش — من بمستی آشکاره میکنم
آنکه هم چون گل ببر بوستان — خون خورم دل پاره پاره میکنم
چیست غم گر درد دل باشد مرا — از دوای وصل چاره میکنم
تا شود در راه جانان جان فدا — بهر قتلم صد اشاره می کنم

عاجزم خوبان ببینم هزار
شیشه دل سنگ خاره می کنم

تشنه ام از لعل تو طلبم تو — لب جان بخش تو بنه بلبم
ز فرقت [illegible] چه بهی — لب شیرین تو بود و طلبم
مهر روزی و ماه [illegible] — شد ز آب تو تیره روز و شبم
تا تو رفتی برفت از دل من — راحت و عیش و شادی و طربم

همچو مجنون و وامق و فرهاد — شد بد بو انگشت خوش اقسم

عاشقان مست بادهٔ عشق اند — عشق معذور دار از ادبم ز

در خیال دو زلف و عارض تو — گاه در چین و گاه در حلبم

زیست بی روی دوست دشوار است — زنده ام از تو دور در عجبم

نسیم میرسد بحضرت عشق
ماجرا چه پرسی از نسیم

گه سرمه شد نرگس شهلای تو بوسم — گه رنگ حنا گشته کف پای تو بوسم

زود آ نفسی که در یاد تو جانم بلب آمد — لعل لب جان بخش مسیحای تو بوسم

پروانه صفت گرد تو ای شمع بگردم — سرتاقدم آن قد بالای تو بوسم

از فرط ادب سجده کنم در خم ابرو — در جوشش جنون زلف چلیپای تو بوسم

جاروب ز مژگان کنم و فرشش ز دیده — هر جا که نهی پای خود آن جای تو بوسم

چون وصل تو دستم ندهد شام و سحرگه — گل را بخیال رخ زیبای تو بوسم

شاها بدلم هست تمنا که بیک بار — آن عتبه والای فلک سای تو بوسم

در چشم کشم خاک در روضه اقدس — در راه تو خار و خس صحرای تو بوسم

بینم چو جمال تو بخواب ای مه تابان — در پا فتم خاک قدمهای تو بوسم

محروم چو گشتم من عاجز ز وصالت
پس پاے خیالت بتمنائے تو بوسم

فلک روشن ز بام غوث اعظمؓ — زمین گلشن ز گام غوث اعظمؓ
نگردد چون دل و جانم فدایش — فدا عالم بنام غوث اعظم
بدوشش پاے ختم المرسلین است — زہے اعلیٰ مقام غوث اعظم
کند ہر ذرہ را خورشید تابان — نگاہ فیض عام غوث اعظم
بیکدم تا فراز عرش اعلیٰ — بود ادنیٰ مقام غوث اعظم
چرا نکند دو عالم احترامش — کند حق احترام غوث اعظم
دمد صبح سعادت طالبان را — ز فیض شمع شام غوث اعظم
بود بر بندہ واجب امتثالش — پیام حق پیام غوث اعظم
کشیدہ بر سر اعدا ہمیشہ — بصد ہیبت حسام غوث اعظم
نیاید تا قیامت باز در ہوش — کہ شد مست مدام غوث اعظم
بگیرم چون سر نعلین پاکش — بدل ہستم غلام غوث اعظم

اگر عاجز شود بیخود عجب چیست
کہ ہست او مست جام غوث اعظم

چون بصحبت خود نوازم تازه جانی یافتم
دلبر پاکیزه در بر نوجوانی یافتم

از حیات خضر و الیاس است فایق تر مرا
صحبت آن جان جانان کان زمانی یافتم

میکنند از جور خوبان شکایت بیدلان
خوش نصیب من که یار مهربانی یافتم

تا بخود بودم نبردم راه سوی دوستم
چون ز خود رفتم ازو نام و نشانی یافتم

خواستم از حق برای خویش کنج عافیت
جان فدای رحمت او خوش مکانی یافتم

ز آفتاب عارضت بوده ام در تاب و تب
آمدم در سایهٔ زلفت امانی یافتم

شکر احسان تو عاجز مینماید دمبدم
مرده بودم از لب لعل تو جانی یافتم

ما عاشقان مسلک طریق وفا کنیم
زین رو بسی تحمل جور و جفا کنیم

بینیم گر ز دوست غم و درد و رنجها
بس سجده های شکر کنیم و دعا کنیم

پابند حرص و نفس و هوا و هوس نئیم
هر چه کنیم بے غرض و بے ریا کنیم

این گلرخان که پا بسر خاک ما نهند
ما جای شان بدیده و دلهای ما کنیم

هم جان و دل فدای قدومش کنیم هم
از نور دیده فرش ره آشنا کنیم

شاید پیام ما بر گلعذار ما برد
شام و سحر تملق باد صبا کنیم

عاجز زعاجبان و ز بیگانگان چه کار

## ما عرض مدعای خود از پا دستا کنیم

بیک نقد دیدار جان میفروشم — چه جان بلکه هر دو جهان میفروشم

نماید اگر جلوهٔ خویش آن مه — بحسنش که باغ جنان میفروشم

بگو بچه حدیثی ز لولو و لعلش — فبالله من بحر و کان میفروشم

بخالش که زیب گلستان حسن است — سویدای دل بیگمان میفروشم

بجز راه عشقش دگر ره ندانم — براهش همه خانمان میفروشم

پی زلف کافر مسلمان فروشی — ره عشق اینست بان میفروشم

کجا قدر دانی که در راه الفت — گران مایه در بس زیان میفروشم

چو نازک مزاجان پاکیزه طینت — دل صابر و ناتوان میفروشم

چو خاکی نهادم من از خاکساری — زمین گیرم و آسمان میفروشم

فلک ار بخواهد دل درد مندم — بگیرد پی امتحان میفروشم

من عاجز و بینوا و غریبم — چه باشم که من این و آن میفروشم

مستغنیم چو بوی گل از پا کجا رویم — هر جا که می رویم بدوش صبا رویم

از یاد چشم و خال رخ آن ستم شعار — خیزد هزار فتنه بهر جا که ما رویم

هر جا که ما رویم زمین است و آسمان — ای فتنه زمانه بگو ما کجا رویم

در راه عشق نیست مرا قید آب و گل — بلبل صفت بشوق گلے بر هوا رویم

عاجز ترا ز صحبت بیگانه وحشت است
آن به که ما به محفل آن آشنا رویم

بطلب ز کار دنیا دل من فراغ بردم — بغمش منه چو لاله تو بسینه داغ بردم
بجهان سرور خاطر بچه رو شود میسر — فلک از تنم ملالت بد بدایاغ بردم
تو چه دزد نفس هستی همه هدایت حق — بردی ره مخالف که بکف چراغ بردم
چه کلام پخته کاران بدل تو جای گیرد — بخیال خام کاری چو پری دماغ بردم
نرسی باوج دولت بچنین سیاه کاری — چه زنی بناز بر سر تو به کلاغ بردم

نشود شگفته هرگز دل عاجز فسرده
ببری هزار بارش تو بسیر باغ بردم

من ز جور و جفات گردانم — دل ز مهر و وفات گردانم
دل من در ربودی و جانم — تو مرا دل دهی نه جان جانم
درد مارا چرا دوا نکنی — چه تو درمانی از که درمانم
طرفه تر اینکه با همه قربت — همچو دوران ز جور دورانم

عاجزم گر به هجر میرانی

جز حدیث لبت نمی دانم

در دل همه جای که در دیده نشانم
بالاتر از آنی که من آن جای تو دانم

دریاد رخ و زلف تو من آتش و آهی
از سینه برون آرم و در دیده نشانم

دردیکه مراهست بدل از غم هجرت
درمانش بجز شربت وصلت نتوانم

چون راه نبردم بحقیقت من عاجز
سوی تو چو آئینه بحیرت نگرانم

چه گویم نبودی تو از سر گذشتم
گذشتم بکوی تو از سر گذشتم

بخاک رهت جان و دل باد قربان
گر در جستجوی تو از سر گذشتم

بآن عارض صاف و تابان و گلگون
ز سنبل ز مهر منور گذشتم

به بوی سر گیسوی عطر سایت
ز عود و دگل مشک و عنبر گذشتم

چو آوردم ایمان بروی مسلمان
ز جادوی هر چشم کافر گذشتم

بی آب لعل لب جان فزایت
بس از آب تسنیم و کوثر گذشتم

کشیدم چو یک جرعه زان جام صافت
ز صهبای خمهای دیگر گذشتم

شدم بر درت با هزاران مشقت
چو از بهر این در ز هر در گذشتم

چه دریافتم ذره خاک کویت
ز سیم و زر و لعل و گوهر گذشتم

بمدح تو ای شاه عاجز نوازم
برفعت من از چرخ اخضر گذشتم

نمیدانم که خود را چون شناسم
که بینم هر کرا بیچون شناسم

همون یک صورت فرهاد و شیرینست
که من در کوه و در هامون شناسم

چو گم کردم بیادت خویشتن را
دگر غیر ترا من چون شناسم

به این دیوانگئ من که خود را
گهی لیلی گهی مجنون شناسم

درای کاروان وحشت و درد
دلم با نالها مقرون شناسم

فلک را گر شفق خونریز بینی
دلا آمادهٔ شبخون شناسم

بعهد خویش کو یک پاک دامن
ز داغ معصیت مصئون شناسم

دلم گوید بهنگام معصیت
که قدر عافیت اکنون شناسم

مگردان چشم خود هر بار ظالم
که حال گردش گردون شناسم

چه گیرم نام دود و جام ساقی
که کیف آن لب میگون شناسم

که فهمد معنی الفاظ خط را
دل [illegible] را اگر مضمون شناسم

برنگ شیشه لبریز از مے
بشوق او دل پرخون شناسم

نشینم چون بزیر سایهٔ سرو
که قدر آن قد موزون شناسم

بیاد روی و موی او بهنگام گریه
ز رشک خویش را گلگون شناسم

بوقت گریه هر دو چشم خود را
گهی عمان گهی جیحون شناسم

نمی آرم برون از سینه گاهی
که رازش را دُر مکنون شناسم

براه عشق آخر فاش گشتی
ترا ای عاجز محزون شناسم

نظر بر رخ یار پیوسته دارم
بهر تار زلفش دلم بسته دارم

برم ارمغانی بر چشم جانان
که از نرگس تازه گلدسته دارم

نشاید بکار دگر زخم خورده
بتیر نگاهش جگر خسته دارم

بصحرای وحشت غزالی رمیده
به پابست خود جان وارسته دارم

سخنها که اند آسوده نازک خیالان
بفرق زمین پای آهسته دارم

متاعی گرانمایه اهل بصیرت
بگیرند از من که شایسته دارم

تراود ز طبعم جوانی و شوخی
که هر مصرع چست برجسته دارم

بهر مصرع شوق مضمون بسته
چو از شاخ گل غنچه رسته دارم

برم گوی سبقت ز هم پیشه عاجز
بفضل خدا فکر شایسته دارم

چون سر ز جیب وصف پیمبر برآورم ‌‌ ای دل بگو چه هدیهٔ خوشتر برآورم

خواهم ز بحر و کان همه گوهر برآورم ‌‌ از سینهٔ فلک همه اختر برآورم

حور و بهشت و کوثر و تسنیم و سلسبیل ‌‌ از جای خویشتن همه یکسر برآورم

الفاظ و هم معانی خوش آب و تاب را ‌‌ گنجینه به تحفهٔ سرور برآورم

این جمله هیچ ای دل نادان ازین گذر ‌‌ بهتر ز راه عجز اگر سر برآورم

خود را نثار روضهٔ سلطان دین کنم ‌‌ از قبر سر به مجمع محشر برآورم

دارم شها به پیش و پسم رهزن قوی ‌‌ خود را چسان ز پنجهٔ این شر برآورم

نفسم نمود بند مرا در سرای حرص ‌‌ آسان سرم ز خانهٔ ششدر برآورم

بهر شگاف دشمن دین اژدر لعین ‌‌ از مهد دست شیر غضنفر برآورم

از فیض مدحت تو شهنشاه دین پناه ‌‌ از قبر سر چو مهر منور برآورم

روزی که نامهای خلایق شود پران ‌‌ من وصف تو بصورت دفتر برآورم

عاجز بود حقیقت رسل و جمله انبیا
شاها چه وصف تو من کمتر برآورم

خواهم دمی بوصف پیمبر برآورم ‌‌ خوش یک نفس بصحبت دلبر برآورم

از نعت او که وصف بود ز انبیا ‌‌ گر شمه ز حبیب بیان سر برآورم

آورده‌ام ستایش تحسین و آفرین — از آسمان به گنبد اخضر برآورم

گر یاد آورم قد و نقشش کشم — از قد او سر صنوبر برآورم

یا در خور تصور نقشش شود دلم — دانه هزار غوطه بکوثر برآورم

تا لایق حدیث لب او شود زبان — شسته هزار بار بشکر برآورم

تا دم زنم ز نکهت آن غنچه دهان — از جیب جان نسیم معطر برآورم

گر در هوای سر دو جهان عطر و مشک بیز — گر ذکر موی زلف معنبر برآورم

آید پسند خاطر شاه و حضور — از روضه بهشت گل تر برآورم

گر التفات چشم مبارک بود برو — وز باغ خلد نرگس عبهر برآورم

وز ذوق یاد ابروی قوس قزح — یا در هلال عید برابر برآورم

غم نیست عاجز از همه عمرم بیاد رفت
وقت اخیر گر دو چه بشتر برآورم

از عشق اگر سخن بگویم — از درد تو و کهن بگویم

آید چو حدیث عشق بازی — از بلبل و گل سخن بگویم

هر یک سخنی بعشق گوید — من قصه عشق من بگویم

افسانه عشق تو دلارام — من انجمن انجمن بگویم

وصف گل عارضت چو بلبل | صد گونه بهر چمن بگوییم
پرسند گر از مصائب عشق | من چون تو صد محن بگوییم
خضر از پی آب تشنه آید | گر وصف چه ذقن بگوییم
صد دفتر راز جمع سازیم | تا نکته از دهن بگوییم
گوییم چو حدیث لعل میگون | از برگ گل و سمن بگوییم
آشفتگی دلم بهر شب | زان طره پرشکن بگوییم
جان کند نیم براه عشقت | چون مست بکوهکن بگوییم
افسوس که فتنهای گردون | زان نرگس پر فتن بگوییم
تو اهل سخن درین زمانه | از نیک و بد سخن بگوییم

از مرد حکیم لبیب جعفر
من راز نهان بزبان بگوییم

بیا بیا که زعمرے بانتظار توام | زکار و بار جهان مشتغل بکار توام
فتاده ام ز تماشای هر دو عالم دست | همین بس است مرا وصلت که یار توام
بهین امید که روزی بدامن تو رسم | غبار وار فتاده بره گذار توام
چو شمع با همه سوز و گداز در عشقت | قدم فشرده بیک پای برقرار توام

چو بلبلم بنوا آرزوی دستهٔ باغ بیا — به رنگ نکهت گل مست از کنار توام

بیاد خال رخت داغها دلم دارد — بیا بسیر و تماشا که لاله زار توام

غریق بحر گناهم شکسته بازویم — نگاه لطف بفرما که در دیار توام

شکسته‌ام بر زمین گناه من — چه سربلند نمایم که شرمسار توام

ببخش یا که بگیر ای کریم بنده نواز
غریب عاجز مسکین گناهگار توام

حیران جمال خود و دیوانهٔ خویشم — چون خانهٔ آئینه پریخانهٔ خویشم

ما را طمع جرعه ز جام دگران نیست — از روز ازل مست ز پیمانهٔ خویشم

زین باده چه آلوده کنم کام و زبان را — من مست الست از می میخانهٔ خویشم

دیدم چو در آئینهٔ دل صورت دلدار — دربان در خانهٔ جانانهٔ خویشم

روشن شده‌ام از پرتو خود انفس و آفاق — خورشید جهان گردم و در خانهٔ خویشم

طاؤس صفت نقش و نگاری که مراهست — بس شیفته جلوهٔ مستانهٔ خویشم

چون شمع سحری سوزم و با یار بسازم — پروانهٔ این همت مردانهٔ خویشم

از ناله و فریاد در این دیر خرابات — آبادکن خانهٔ ویرانهٔ خویشم

بینم نه حدیث دگران خواب پریشان — پیوسته به آرام ز افسانهٔ خویشم

عاجز که مراد دولت فقر است میسر
من تکیه زده بر در کاشانه خویشم

کس را بحریم حرمت راه نه بینم
یک دل ہم ازین راه تو آگاه نه بینم

ہستند بسے زاہد و رندان خرابات
افسوس یکے لایق درگاه نه بینم

شاہان جہان جملہ گدایان در تست
من در دو جہان جز تو کسے شاه نه بینم

بینم ہمه خوبان جہان لیک نظر تست
در مجمع خوبان ہمه و اللّٰه نه بینم

با شمع شب افروز رخت در شب مہتاب
چون من به ره زلف تو گمراه نه بینم

عالم به نماید بنظر تیره و تاریک
یارب چه شد امشب رخ آن ماه نه بینم

آفاق پر از خیمه و خرگاه و لیکن
آن شاه درین خیمه و خرگاه نه بینم

رضوان چه کنم حور و می و کوثر و تسنیم
در خلد چو لعل لب دلخواه نه بینم

عاجز چه دهد نفع دعاہاے گدایان
بر حالم اگر لطف شہنشاه نه بینم

بہار جلوه حسن تو دیدن آرزو دارم
گلے زین گلبن بہار چیدن آرزو دارم

چو گل تا کے پریشان خاطرم باشد ز مہجوری
برنگ غنچه ات در بر کشیدن آرزو دارم

بضرب تیغ ابرو ہم بزخم تیر مژگانت
بروی تو بخاک و خون طپیدن آرزو دارم

بدرد عشق تو مردن براست خاک گردیدن — دگر چیدن سبزه در کویت دمیدن آرزو دارم

دلم از باده غمهای اغیار است بی پروا — ز جامت جرعه‌هائی چشیدن آرزو دارم

تغافل‌ها بکش از بیدل پر حسرت ای نادان — که آن تیر نگه در دل خلیدن آرزو دارم

بیا بنشین بود تا کی حجاب از عاجز مسکین
جمال روی تو بی پرده دیدن آرزو دارم

خبر دارم من از انجام کارم — که خواهد گشت آخر انتظارم

نباید وعده‌های وصل اما — نمی‌سازد وفا یک وعده یارم

کجا از آب مستسقی شکیبد — نماند تا یکی صبر و قرارم

چه سود از بند و پندم ای عزیزان — سر موئی بدستم نیست کارم

مشو از شوخیم آزرده یاران — ز دستم شد عنان اختیارم

اگر دیوانه ام معذور دارید — به سر سودای زلف یار دارم

شوم چون روبرو با یار عاجز
سر از گستاخی خود شرمسارم

گهی سوی کعبه گاه به بتخانه میروم — گم کرده راه عقل چو دیوانه میروم

هر سو بتخانه‌ها ندیدم چو روی یار دوست — دل بر گرفته جانب میخانه میروم

گل را ز دست میفکنم از ره نیاز
بر شمع عارض تو چو پروانه میپرم

بینم چو خط و خال تو از فرط اضطرار
گه سوی دام گاه سوی دانه میپرم

عاجز فراغ دل چو بدولت نصیب نیست
از قصر خسروانه بکاشانه میپرم

ما از غم هجر تو بجان سوختگانیم
چون شمع ز آتش نفس افروختگانیم

در معرکه عشق ز پیکان بلاها
چون گل دل صد پاره خود دوختگانیم

در مکتب دیوانگی و شورش و مستی
دائم سبق بیخودی آموختگانیم

خرمن روازین کشت جهان حاصل ما نیست
صد خرمن اندوه و غم اندوختگانیم

از سنگ حوادث ز طلب باز نمانیم
هر چند که ما عاجز و دل سوختگانیم

سلطان قلمرو فناایم
در ملک بقا نه پادشاایم

از هیچ کدورتی نداریم
آیینه صدق و هم صفاایم

از موج بلا نمی هراسیم
در بحر محبت آشناییم

ما مست می الستیم
از دل در میکده گشاییم

بی باده کنیم مست و مدهوش
بر هر که توجه نماییم

این نشئه کهنه که داریم — از تحت حضیض بر سماییم

ای عرش نشین بی نیازی — ما پیش تو کمتر از گداییم

تو تکیه زده بمسند ناز — بر خاک نیاز ما بپاییم

تا چند بر آسمان نگاهت — بر ما نگهی که زیر پاییم

عالم همه مست بادهٔ تست — ما در چه حقیقت و کجاییم

هستیم فتاده در خرابات — هر لحظه بعجز در فزاییم

گم گشته حواس ما بغفلت — پر معصیت و همه خطاییم

یک جرعه جام بادهٔ تیز — تا باز بهوش خود در آییم

ای عذر نیوش وی خطاپوش — ما از چه صفت ترا ستاییم

در دایرهٔ وجوب و امکان — بر هر صفتیکه ما گراییم

جز نکتهٔ وحدت نیاید — در پیش نظر چه ما فزاییم

چون طی نکنیم راه وحدت — ما ابله پا درین فضاییم

جز شربت وصل یار عاجز
ما دست کشان ز هر دواییم

ز خال و لعل لبت خورده آب و دانه منم — بدام زلف تو افتاده از زمانه منم

ز بیم خصم ز فرط طپش بفصل بهار
برسته از پر خود راه آشیانه منم

ز شور حشر هم از گور بر نه دارم سر
خراب نرگس بدمست جادوانه منم

درازی شب فرقت مپرس ای ظالم
که طی نموده بهر سه شبانه منم

صفائی دل من بین که پیش روی نگار
ز عکس جلوه حسنش نگار خانه منم

ز تیغ ابرو و تیر نگاه کار بگیر
برای کشتن عالم ترا بهانه منم

به پیش قبله دیت براه صدق و نیاز
نهاده سر بسر خاک عاجزانه منم

بموج باد فنا داده آشیانه منم
حباب وار بیکدم شکسته خانه منم

خراب گشت دو عالم بیک کرشمه ناز
اگر چه تیر نگاه ترا نشانه منم

چرا نه پیش روم در طریق طاعت عشق
که خورده از سر زلف تو تازیانه منم

گذشت نوبت مجنون و خسرو و فرهاد
درین زمانه بعشق بتان فسانه منم

گر است خواهش دنیای دون ترا و جاه
گرفته باز ده همت ز آشیانه منم

بیا بگیر ز من گر تهی است دست ترا
ز شارع درد و غم و رنج را خزانه منم

نمی رسد بجهان کس بخاکساری ما
خراب خسته دل عاجز زمانه منم

کشیده جرعه ز جام می مغانه منم — فتاده مست بکنج شراب خانه منم

خراب باده لعل لب نگار منم — فدای نغمه چنگ و نی و چغانه منم

بپا بسکه فهمیده نه قدم زاهد — که خار راه تو لی سنگ آستانه منم

بپای پیر مغان هادی طریقم شو — که گم نموده ره و رسم عاشقانه منم

بگردنست مرا طوق عشق چون قمری — که هوسش باخته سرو خوش چمانه منم

مرا بحلقه رندان نشست جا خوشست — فشانده دست خود از وضع زاهدانه منم

اگرچه عاجز و خسته ام ز جور فلک
ولی بملک سخن خسرو زمانه منم

شنیده ناله جان سوز عاشقانه منم — ز آه خود زده آتش بآشیانه منم

ز جوش گریه بفرط هجوم رنج و هموم — بسیل اشک روان کرده خانه منم

بذوق و شوق ملامت کشان کوی دوست — زنند تکیه بر آنکه استوانه منم

چسان نه راه برم همچو خضر در ظلمات — بموی زلف تو دل بسته همچو شانه منم

درانده خاطرش خلد برین نه حور و قصور — به بزم یار که از عیش جاودانه منم

چو عاجزم نشوم چون کسل کردش و فساد
مدار دولت ارکان گردش شاهانه منم

نهاده از سر خود تاج خسروانه منم | بخاک داده همه عیش جاودانه منم
زمکر دیو لعین هم ز کید نفس حریص | گذشته از سر آب از برای دانه منم
ز خصم خانگیم ایمنی بود دشوار | ز تیر پهلوی خود از ازل نشانه منم
فتاده شورش من در دو کون از مستی | خراب باده تو عالمی بهانه منم
سرم بخاک نیاز و دماغ من بر اوج | که در لباس گدا صدر تخت شهانه منم
بدین لباس بیکجا قرار نیست مرا | بسان مهره شطرنج خانه خانه منم

فریب هستی موهوم چون خورم کآخر
بهر نفس که براه عدم روانه منم

بجز مکر دوستان کمالی ندارم | سر مو خیال تاسلی ندارم
نه اکل حلال و نه صدق مقالم | بجز مایه جهل و قالی ندارم
کجا حال ارباب کشف و کرامت | که از حال ایشان مثالی ندارم
نباید مرا شرم از همنشینان | که از طعن ایشان ملالی ندارم
همه آب شور است در کاسهٔ من | که یک قطره آب زلالی ندارم
مرا شیخ گویند اهل زمانه | خبر از حرام و حلالی ندارم
بگویم که من آفتابم ولیکن | عجب اینکه هیچ زوالی ندارم

کسی ز خلق بر تیلی ز قالم ستایش
چه حاصل اگر حسن حالی ندارم

زهی لاف دعوی جوهر فروشی
نگینه بغیر صفائی ندارم

نویسند اعمال نیک و بد من
نظر بر یمین و شمالی ندارم

کجا ذکر و اشغال یاد الهی
بدل غیر گرگ و شغالی ندارم

منم روز و شب عاجز نفس سرکش
برو زور یک پیر زالی ندارم

ما مشت گدائیم سر کوی تو داریم
برداشته خاطر ز همه سوی تو داریم

بر روی تو دامان ز سر شوق شهادت
پیوسته نظر بر خم ابروی تو داریم

دشوار سر ما نیست کنون از غم شفقت
جان و دل خود بسته بهر موی تو داریم

[illegible] کز اغیار
بی پرده سر نکهت گیسوی تو داریم

جان را به نثار سر زلف تو نهادیم
دل را بفدای قد دلجوی تو داریم

بینی که کشد تا بکجا جذبهٔ الفت
لب بر لب و سر بر سر زانوی تو داریم

شاها کرم تست که ما مشت گدایان
خوش دولت دنیا بشکوی تو داریم

هرگز نکشیدیم از پی نان منت دونان
چشم کرم از همت و بازوی تو داریم

تا عاجز نشویم از ستم چرخ ستمگار

فارغ ز غم و درد دل از بوی تو داریم

تا ناوک نگاه تو در دل سپرده ایم
از خوان عشق لقمه خوش طعم برده ایم

در آرزوی شهد وصال تو روز و شب
چندین هزار از مگسان نیش خورده ایم

سوزیم همچو شمع ز شب تا سحر ولے
مانند سر و پای بیک جا فشرده ایم

عشقت دهد حیات ابد مردگی کراست
زنده دلیم گرچه بظاهر مرده ایم

چون گل شگفته خاطر و چون شمع خنده رو
عاجز نه همچو شاخ بریده فسرده ایم

چون غنچه بوی عشق تو در دل نهفته ایم
از جلوهٔ جمال تو چون گل شگفته ایم

نرگس صفت کنیم تماشاے باغ دهر
گر خفته ایم با دل بیدار خفته ایم

در گوش من بگفت گل از ناز یک سخن
ما داستان هزار چو بلبل بگفته ایم

زود آ که نیست غیر بخلوت سراے تو
ما خانه دل از خس و خاشاک رفته ایم

بستیم دل با آن بت طناز شوخ و مست
عاجز هزار طعنهٔ مردم شنفته ایم

تو بدر کمال و ما هلالیم
پیوسته بنقص در زوالیم

سوزیم چو شمع جان گدازیم
خاشاک رهیم و پایمالیم

| | |
|---|---|
| تا دیده جمال جان جانان | افتاده میان قیل و قالیم |
| با مهر و جفای دوست مائیم | گه بسته و گه شگفته حالیم |
| معشوق بصد هزار پرده | بیرون ز رهیم و در خیالیم |
| تا شاهد بی نیاز داریم | پیوسته ز هجر در ملالیم |
| پروانهٔ حسن شمع عارض | دیوانهٔ زلف و خط و خالیم |

عاجز چه کنیم شکوه دوست
از پستی خویش در وبالیم

| | |
|---|---|
| بروی دلگشایت جام گیرم | ز لعل جانفزایت کام گیرم |
| مکن پیوسته زلفت را پریشان | دمی بگذار تا آرام گیرم |
| دلی کو صابر و شاکر گرازی | بمنت صبر و شکر وام گیرم |
| بیا ای تلخ گو شیرین لب و کام | دعایت در دهم دشنام گیرم |

من عاجز ز حسن خلق خواهم
ترا ای تندخو در دام گیرم

| | |
|---|---|
| شکست افتاده در کارم ز زلف یار مشکینم | سیه شد روز بازارم چو شب زین مار پیچیم |
| ز چشم مست بیمارم بسی آشفته و زارم | ز نرگس چشم بد دارم ز سنبل زار مشکینم |

ذلیل و خسته و خوارم محبت را خریدارم — بدام او گرفتارم ولی زین کار میترسم

چو ابروش قبله پندارم به پیشش سجده می آرم — ز چین زلفش چه انگارم ز دود و نار میترسم

نگردد خشمگین یارم شود برهم همه کارم — کنم اخفای اسرارم که از اظهار میترسم

هوای او بسر دارم بدل تخم هوس کارم — بکف چون شاخ گل آرم ز رنج خار میترسم

به بوسه یار غمخوارم اجازت داد و بیمارم — ز بیم رخنه در کارم که از اغیار میترسم

ز جام عشق سرشارم چو نرگس مست و هشیارم — بدل پیوسته با یارم ز ننگ و عار میترسم

من عاجز گنهگارم ز جرم خود نگونسارم — امید عفو او دارم ز خشم یار میترسم

از باده مستم شاهد پرستم — ساغر بدستی مینا بدستم

بر باد دادم زهد ریائی — در بزم مستان سرخوش نشستم

کاری ندارم از دیر و کعبه — زنار و سبحه هر دو شکستم

نقد حواسم دادم بکابین — بنت العنب را در عقد بستم

افتاد کارم با حضرت عشق — دیگر دلم را از غم نخستم

یک جرعه می باز از راه لطف — از دیر ساقی ساغر بدستم

زین می چه دامن آلوده کردم — من مست جام روز الستم

از عشق سرو بالا بلندی | مانند قمری در طوق هستم
در جستجوی ابرو کمانی | از دست مردم چون تیر جستم
در چشم مردم چون مردم چشم | دارم بلندی هرچند پستم
تا دست دادم در دست جانان | از قید هستی یکدست رستم
پیوسته گشتم با جان جانم | چون تار الفت از جان گسستم

دستم بگیر ای پیر طریقت
بیچاره عاجز بدمست هستم

افتاده سر راه تو دلخسته چه گویم | با درد و غم عشق تو پیوسته چه گویم
در دور تو لب بسته و دلخسته و پابند | رو داد گل و غنچه و گلدسته چه گویم
از زلف تو هرچند دلم هست پریشان | شیرینی لبهای تو لب بسته چه گویم
بندی ز سر زلف تو بر جان و دلم نه | احوال اسیری من وارسته چه گویم
از بزم که یار چه پرسند حریفان | در محفل او بار نیارسته چه گویم
در عهد تو شد کهنه همه قصه عشاق | جز قصه من قصه نو بسته چه گویم

عاجز غزلت گلبن پیوسته بهار است
و نفس من خار و خس دلخسته چه گویم

خوشا جز عشق آزارے نه بینم ... ازان خوشتر دگر کاری نه بینم

سخن رنجی عاشق بے محابا ... چنین یارے ستمگاری نه بینم

ببینم گل دسته چو صحن گلشن ... خلیده نیش جگر خارے نه بینم

بدین بیچارگی در دام زلفت ... کسے چون من گرفتارے نه بینم

ز بار محنت و درد و غم عشق
چو عاجز کس گران بارے نه بینم

ملاذی غیر تو شاها ندارم ... پناهے جز در والا ندارم

درین محنت سراے بے مواسا ... بغیر کوے تو ماوی ندارم

ز درگاه تو خواهم هر چه خواهم ... که غیر مدعا هر جا ندارم

بجز روے تو در دل آرزو نیست ... بسر جز زلف تو سودا ندارم

نشود با الغرض عالم پر ز خوبان ... نظر بر غیر تو اصلا ندارم

تو ابر رحمتی من تشنه کامم ... صدف آسا چرا لب وا ندارم

نگردم چون نگرد روے خوبت ... که چون تو ماه دل آرا ندارم

نشاید دوران ماه دل افروز ... که تاب وعدهٔ فردا ندارم

غلامم عاجزم بے دست و پایم

توانائی بجز مولی ندارم

خواهم از عمر بسی که رو در روضهٔ والا کنم ‏ جان و دلها هر دم فدای گنبد اعلی کنم

روز و شب گردم بگرد مرقد عالیجناب ‏ خاک آنجا بوسم و در دیده آنرا جا کنم

آرزو دارم که بینم چهرهٔ انور بخواب ‏ جان و دل را تازه سازم دیده را بینا کنم

یا رسول الله مرا بهر خدا روی نما ‏ بیدلم یک لحظه تسکین دل شیدا کنم

گر ببینم قد بالای تو ای سرو سهی ‏ سر نهم بر پا و تاج فرق نقش پا کنم

جان بلب آمد بیا ای نونهال باغ حسن ‏ سر فدایت دیده سیر عالم بالا کنم

یا رسول الله بفرما از ره لطف و کرم
تا من عاجز بکویت منزل و ماوا کنم

در کار چشم یار دل زار داشتم ‏ بیمار را بصحبت بیمار داشتم

خواهم ز دست کافر ظالم شوم شهید ‏ با ترک چشم مست تو پیکار داشتم

بادا نثار جامهٔ جسمش هزار گل ‏ خاری که در دل از مژه یار داشتم

دی شب ببزم عیش که گلروی من نبود ‏ پر جام می ز دیدهٔ خونبار داشتم

در آرزوی چشمهٔ زان جام دلفروز ‏ پیوسته چشم بر در خمار داشتم

دیدم بسی ملال ز یاران روزگار ‏ ناچار میل طبع باغیار داشتم

با صد هزار جذبه رسیدم بوصل دوست
عاجز بسر کرما به پندار داشتم

لذتی در حضور می بینیم
هم بغیبت سرور می بینیم

عاشقانرا ز فرط جذبهٔ عشق
هر زمان ناصبور می بینیم

شاهد بی چگون و بیچون را
از کم و کیف دور می بینیم

پرتو حسن لایزالی او
در بطون و ظهور می بینیم

نیست مخصوص جلوه اش بر طور
هر شجر کوه طور می بینیم

ز افتاب وجود باجودش
دو جهان پر ز نور می بینیم

شکل مرآت و صورت تصویر
روح رضوان و حور می بینیم

قلزم عشق هست بی پایان
سخت مشکل عبور می بینیم

بمقامیکه عشق جلوه کند
عقل کل بی شعور می بینیم

آب لعل لب درخشانش
چون شراب طهور می بینیم

جوش دریای رحمت یزدان
بهر عاجز وفور می بینیم

گر ز اغیارم شماری گو که یار کیستم
راز دارت گر نیم پس راز دار کیستم

همچو نرگس روز و شب در آرزوی دیدنت
چشم بر راهست ندانم انتظار کیستم

گر نیم زخمی ز خار هجر تو ای سنگدل
صورت گل سینه چاک و دل فگار کیستم

بشنو و پیوسته بی مرهم دهان زخم من
کشتهٔ تیر نگاه شرمسار کیستم

هست از بار غمش چون ماه نو پشتم دوتا
ورنه ای همنشینان زیر بار کیستم

از سم اسپ که شد خاک مزار من بباد
در گذرگاه کدام و رهگذار کیستم

چون نگردد مهر و مه پروانهٔ شمع دلم
مظهر حسن کیم عکس نگار کیستم

کس نمی‌گیرد فروغ از من بان روشن دلی
چون چراغ مردگان شمع مزار کیستم

نیست کس را رحمتی بر خسته حال عاجزان
سخت حیرانم که یارب در دیار کیستم

جز روی تو در نظر ندارم
از هر دو جهان خبر ندارم

غیر سر زلف مشک بویت
سودای دگر بسر ندارم

از ننگ و بدت شوم چه واقف
در کوچه تو گذر ندارم

خواهم که پرم ببام قصرت
سازم چه علاج پر ندارم

یارب چه دراز شام هجرست
عمریست دم سحر ندارم

هر چند کنم دعا سحرگه
اما سر مو اثر ندارم

سرگشته چو بید نخل آهم — حاصل چه ازان ثمر ندارم
سرمایهٔ خود بدولت عشق — جز ناله و چشم تر ندارم
دارم رخ زرد و اشک گلگون — پروای زر و گهر ندارم
صد خار غمت بدل شکسته — خالی ز خلش جگر ندارم
بی باک بیا بخانه من بز — دربان و رقیب در ندارم
عاجز نشوم چنان ز جورت — جز سینه دگر سپر ندارم

---

صحبت جام باده گلرنگ و یار هم — طرف چمن هوای خوش نوبهار هم
هم ساقی سیمبر و هم نغمهای تر — هم لولیان سیم تن و گلعذار هم
گوران شوخ چشم و غزالان دلفریب — آواز کبک و قمریها و صوت هزار هم
نسرین و نسترن گل صدبرگ و یاسمین — هم کوهسار و سرو و سمن جویبار هم
دو چشم بدوش و دست بدست پری وشی — ناز و ادا و غمزه و بوس و کنار هم
حور بهشت رشک مه و مهر و مشتری — شیرین کلام و خوش خلق و غمگسار هم
طناز و چست چابک و هم سرو خوشخرام — آهوی شیرافگن و مردم شکار هم
جادو نگاه شوخ نظر چشم سرمگین — طاوس پر بهار منقش و نگار هم
نازک بدن برنگ گل و لاله و سمن — چون گل شگفته رو و چمن طرحدار هم

لوح جبینش صبح سعادت پر از ضیا — سر کوه نور موی چو مشک تتار هم

تابان دو آفتاب و درخشنده دو هلال — ابر سیاه هر دو طرف مشک بار هم

دو ماهیان در آب دو یونس بنیم خواب — آب حیات و لعل و گهر لاله زار هم

سیمین دو مار و تیغه مرجان خون فشان — دو طرف ماه دو صدف آبدار هم

بر روی آفتاب یکی نقطهٔ سیاه — بر صورت الف خط نصف النهار هم

هم شمع و هم صراحی باده هم دستهٔ عاج — از مشک تر نشانه بران ساده کار هم

سکوی بهی ز سیب و بهی میبرد ذقن — آبی میان چاه ذقن خوشگوار هم

از تخت سیم خواسته بر بوسه دو حباب — بالای هر دو لولوی خوش آبدار هم

موئیست باکه نیم ز موی میان او — جان ضعیف عاشق زار و نزار هم

نافش مثال نافهٔ آهوست عطر بیز — در زیر آن نهفته در شاهوار هم

دو پاره کوه سیم میان چاه عنبرین — چون گل شگفته متصلش جای مار هم

دو شاخ از بلور و میانش دو برگ گل — چون لاله شگفته چو خندان انار هم

عاجز ترا ز بخت خوش آمده بدست — ماه دو هفته کم سخن و باوقار هم

من بعشق تو درین عهد چو افسانه شدم — خاک گردیدم و مذکور بهر خانه شدم

اهلی که در آرزوی وصل تو در دل بنشست — شکل می گشتم و هم صورت پیمانه شدم

سوے گلشن شدم از بہر تماشای بہار
گل روی تو نظر کردم و دیوانہ شدم

شد خراشیدہ تن لاغرم از دست جنون
تا بزلف تو رسم من ہمہ تن شانہ شدم

چہ کشم بادہ گلرنگ درین فصل بہار
نرگس مست ترا دیدم و مستانہ شدم

ز آتش عشق تو چون شمع برافروختہ تنم
طرفہ اینکہ بگرد تو چو پروانہ شدم

من کہ از گردش افلاک گشتم عاجز
خوب گردید کہ خاک در جانانہ شدم

بخیال وصف تو اے صنم چہ بگویمت کہ چہا کنم
بہ تغافل تو دعا کنم بہ تساہل تو ثنا کنم

ہمہ ناز و غمزہ و عشوہ ات بلباس تازہ بہر دمے
نرسد بوہم و خیال ما بکدام طرح ادا کنم

تو بانتظار ہمی کشی من دست و پاے شکستہ را
تو بگو ز جور و جفاے تو در شکوہ پیش کہ وا کنم

بحضور آن بت سنگدل پس از امتحان جفاے او
بود از طریق خرد بدن کہ سلوک راہ وفا کنم

چہ دراز وعدہ وصل تو شدہ صرف مدت عمر من

پی کشف سر حقیقتش دل و جان ز جسم رها کنم

برسد بدست امید من مگر آن متاع گران بها

بمحیط شوق لقای تو که هزار بار رسا کنم

بتصور رخ و زلف او بدل است عالم روز و شب

بخیال طاق دو ابرویش که دو سجده صبح و مسا کنم

نکنم نظر بجز این که دهی برنج مذلتم

که عطای تو بلقای تو که ببوسی آن کف پا کنم

من خسته عاجز و بیدلم خجلم ز کردهٔ ناسزا

که ز بیحیائی نفس خود چه کنم اگر نه حیا کنم

به تیر غمزهٔ آفت ترا نشانه منم

اگرچه در رهٔ عشقت بسی نهاده قدم

گذشت قصهٔ مجنون و خسرو فرهاد

دماغ من بصدای گران نمی سازد

بیا بمحفل ما ساعتی بگیر آرام

چرا به پیش لقیمان بریم دست نیاز

بلای شور قیامت ترا بهانه منم

ولی نشان ملامت ترا یگانه منم

کنون بعشق و ضلالت ترا فسانه منم

به تار ساز ترا گفت ترا ترانه منم

که بجز غیظ و ملامت ترا کرانه منم

به بی نیازی و لطف ترا خزانه منم

کسیکه عاجز و بیگانه از حریم وصال
گذارده سر ابست ترا دوگانه منم

تو شاهی و من گدای تو ام — بدل بنده بجان فدای تو ام
کمینه غلام غلامان تو — چه گویم دگر خاک پای تو ام
چرا گرد کویت نگردم شها — که دل باخته در هوای تو ام
با امید لطف تو چون گرد راه — فتاده بگرد سرای تو ام
نگردم سر موی ز راه وفا — که تا بسته قدم در ولای تو ام
تو بحر نوالی و من تشنه لب — نظر دوخته بر عطای تو ام

شکسته دل و عاجز و ناتوان
جگر خون شده مبتلای تو ام

## ردیف نون

ای مست جام بادهٔ غفلت نگاه کن — غرق محیط خوشتر دولت نگاه کن
اسفندیار و خسرو و دیگر شهان عصر — هر یک چه بود صاحب ثروت نگاه کن
یک عمر بود تخت سلیمان روان بباد — آخر بباد رفت بعبرت نگاه کن
روزی بدست بود ترا دولت شباب — اکنون ز دست رفت بحسرت نگاه کن

دست فتاده گیر و بمردانگی بکوش
دون همتی گذار و بهمت نگاه کن

کنج مزار مسکن بی انس خویش ساز
انس گذار و عالم وحشت نگاه کن

عاجز غبار هر دو جهان را چه اعتبار
آئینه وار باش و بحیرت نگاه کن

ساقی سحر بیا در میخانه باز کن
یکچند پاس خاطر اهل نیاز کن

خشک است در ثنای تو کام و زبان ما
دستی بجام بادهٔ گلگون دراز کن

رنج و ملال دهر بفرق فلک گذار
بهر نشاط و عیش و طرب برگ و ساز کن

با شاهد و سبو و صراحی و می مدام
بر روی میکشان در عشرت فراز کن

تردامنی چو موجب غفران و رحمت است
از زهد و ورع خشک دلا احتراز کن

مقدار جرم گرچه بود رحمت حبیب
عاجز نگو بیت که بر آن فخر و ناز کن

چون گل بیا بسیر چمن دل کشاده کن
از ساقی ازل طلب جام و باده کن

می نوش و سر بخاک در میکده بنه
خدمت گذاری در میخانه جاده کن

باز آ ز ورع و زهد ریائی بی حصول
بیعت بدست پیر مغانم اراده کن

ز ارباب ظاهری نشود حل مشکلت
از محرمان کعبهٔ دل استفاده کن

بگذر ز جمله مذهب و ملت براه عشق

عاجز خلوص و شوق و محبت زیاده کن

نقاب از مهر برگردان بطرف ماه گیسو کن | منور ساز عالم را دل عشاق یکسو کن

ز دیر و کعبه برگشته روانم سوی تو آید | اسیر دام گیسو کن شهید تیغ ابرو کن

بمیزان نظر تا کی بسنجی هر دو عالم را | بیا ای جان مشتاقان بدل تیر ترازو کن

بیک ضربت کنی دو نیم هر یک سخت جانی را | سبکدستی خود بین و خیال زور بازو کن

بیکجا جان بیدلان هر سو ستاده بهر اشارت | ز یک سو چشم برگردان نگاه ناز هر سو کن

گر امید در دنیا که عمر رفته باز آید | بده ما را حیات ای خضر آب رفته در جو کن

رسد اینجا که مقسوم است بی رنج و تعب عاجز
کسی گوید ترا هر سو پی روزی تکاپو کن

زاهد بیا بمحفل رندان نظاره کن | این جامه ریا بخدا پاره پاره کن

تا چند بر سرت بود این توده بلا | دستار خویش را بهوا چون غباره کن

بی صرفه دل بسبحه صد دانه بسته | یک را بگیر محکم و از صد کناره کن

زین زهد خشک نبود رستگاریت | یک جام می بنوش و حیات دوباره کن

این نقش سرکشش تو ترا میکند خراب | بهر خدا انگشتن آن یک اشاره کن

واعظ چه میکنی سر اصلاح کار ما | تو راه خود بگیر و پی خویش چاره کن

با بود تو ترا نبود راه معرفت
در پیش آفتاب تو خود را ستاره کن

حق بین و حق شناسی و هم حق نیوش باش
این گوهر کلام مرا گوشواره کن

عاجز بحسن حالت رندان با صفا
گر شیشهٔ تراست بدل استخاره کن

ساقی نگویمت قدحی پر شراب کن
از چشم مست خویش و عالم خراب کن

جانم چو شمع سوز و تنم را چو آب کن
مرغ دلم با آتش شوخت کباب کن

استاده بر در تو ام ای پیر میفروش
از یک نگاه فیض مرا کامیاب کن

سوز دل و دماغ من از تاب آفتاب
بر فرق ما ز سایه رحمت سحاب کن

باشند مست تا ابد از مئه وصال
یارب دعای باده کشان مستجاب کن

خواهی اگر تو نور دولت ای خدا طلب
بیدار باش شمع صفت ترک خواب کن

عاجز تو در کدورت دنیا فنا شده
از بهر آن مسیح دم خود حجاب کن

ای فدای جلوه نازت دل شیدای من
زود آ بنشین که جایت چشم سر سیمای من

نقد جان ارزان [illegible] جنس انده گران
گو بیا زار محبت چون شود سودای من

گاه جامم می ستانی گاه جان بخشی ای کنی
هر چه خواهی میکنی ای شوخ بی پروای من

زلف را بگذار و هم آئینه از زانو بنه — سوی من بنگر بت خودبین و خودآرای من

نیست از دنیای دون عاجز سر و کاری مرا
ای خوشا روزی که شد پهلوی جانان جای من

بچشمش کرا زهره دم زدن — کسی نیست تا چشم بر هم زدن

نفس راست کردن نیارد کسی — کجا فرصت ساغر جم زدن

کشد هر یکی جام روز الست — محالست زان بیش یا کم زدن

بیک ناله آخر شود کار ما — چرا آه جانسوز هر دم زدن

چو زین خوابگه رخت بربستن است — سراپای بر روی عالم زدن

بر خیمه نیلگون کز چرخ کبود — بفرقش خم نیل پیهم زدن

ز هر در جفا هر چه آید ز دوست — به تسلیم آن پشت را خم زدن

چو بر بستر خاک آسودنیست — چرا فرش اطلس بکارم زدن

به بیچارگی قرعه عاجزی
بجا هست بر نام آدم زدن

جنونم کشد سوی کوه و بیابان — که سودای زلف بتان نیست آسان

بریشم کشیدن نیست از جان نشستن — گشادن ز دل چشمه خون بمژگان

غمش اینچنان در درون جای گیرد — که آتش بود در دل سنگ پنهان

ز روزیکه وا شد دو چشمم برویش — چو آئینه دارم دل خویش حیران

چنان میزند جوش دریای مبهم — که جوشد ز هر قطره اش بحر عمان

ز دلهای بلبل کند آتشی گل — گر آن مه ز گلشن رود دامن افشان

چکیده مگر قطره از عذارش — ز گلها زمینست تا حال خندان

پر از مشک و عنبر شود کوه صحرا — وزد گر نسیمی از آن کوی جانان

کف دست جودش بدریا گر آید — ببارد گهر تا ابد ابر نیسان

اگر پیر توی ازلبش مهر گیرد — بر آید ز هر سنگ لعل بدخشان

به بیند اگر آفتاب جمالش — نه بیند دگر سوی خود ماه کنعان

چسان راه یابد نگاهم برویش — نشستست بر گنج دو مار پیچان

تهی کرد پهلوی خود را ملایک — ز باری که برداشت بر خویش انسان

ندارد حقیقت زر و سیم هرگز — بچشمیکه اکسیر و خاک است یکسان

شود چون میسر مرا جمع خاطر — فتادست کارم بزلف پریشان

سحرگاه آمد خیال جمالش — برون رفت از دل هوای گلستان

ز زلف سیاهش بران هر دو عارض — دو زنگیست بر فرش گل مست و غلطان

مده بر هوا زلف عنبرفشان را
نگردد دل عاجز ما پریشان

دل بردگی و جان طلبی هست کار حسن / آتش زدن بخرمن هستی شعار حسن
شوخی و بی‌نیازی و خودبینی و غرور / ناز و کرشمه غمزه ادا جمله یار حسن
سبز از آب دیدهٔ عشاق گشت آن / وز خون بیدلان شگفد نوبهار حسن
از بهر صید مرغ دل و جان عاشقان / پنهان هزار دام بلا در کنار حسن
آئینه عذار حسینان صفائیش / از خط سبز سبزخطان شد غبار حسن
جان و دل هست نقد روان در سرای آن / نی جز متاع جور و جفا در دیار حسن
تیغ و سنان و تیر ز مژگان و ابروانست / اندر مصاف عشق پئے کارزار حسن

مقدار نیم جو نبود ملک دو جهان
عاجز چه این و آن بود اندر شمار حسن

ای چشم مست ناز تو پر سحر و ذو فنون / هر تار موی زلف تو سر رشته جنون
واللیل لام زلف تو و الشمس روی پاک / دو صاد هر دو چشم تو دو ابروت دو نون
سرو قد تو شاخ گل و عارض تو گل / صافی ترا ز بلور و آن ساق سیمگون
خال تو راه میزند ارباب زهد را / نوشند می ز لعل تو از شوق متقون

صدر تو هست مخزن اسرار ذوالجلال    چو شد صدای هو ز درونش چو ارغنون
بر جمله دلبران جهان سروری تر است    باشد حدیث غیر تو افسانه و فسون
از پرتو جمال خود ای جان بیدلان    بردی ز جان قرار و ز دل طاقت و سکون
بیرون خانه بهر چه ای جان نشسته‌اند    از راه هر دو دیده درآ زود اندرون
جرعه کشان بادهٔ صاف تو روز و شبا    بالراح یُؤیَدُونَ و بالرُّوحِ یَفرَحُون
آورده روز کنتم عدم بر سر وجود    هر ذره در هوای تو از حکم کاف و نون
جان میکنند در ره عشق تو عاشقان    کاهست پیش همت شان کوه بی ستون
از حکم چیره دست تو عاجز چه سرکشد    یک ذره نیست از خط فرمان تو برون

بی عشق مصطفی نبود ره بسوی حق
ای طالبان راه خدا این تذهبون

یار خود حسن خویش دید که من    لذت عشقش او چشید که من
گفت نازم که بیخبر و امروز    جان بکف شوق من دوید که من
که بیک پا ستند بخدمت او    از چمن سرو سر کشید که من
گر کند دعویش گریبان چاک    گل گریبان خود درید که من
در شب هجر همکنار هم کیست    اشک از چشم من چکید که من

| | |
|---|---|
| که کند جا بهر دو دیدهٔ من | خواب در چشم آرمید که من |
| کیست نگران حال زار مرا | نرگس از تربتش دمید که من |
| بوسه زلفش که سوی می آرد | باد از کوی او وزید که من |

کیست در غم رفیق این عاجز
بیکسی بر سرم رسید که من

| | |
|---|---|
| ای مرهم زخم دلفگاران | تسکین ده جان بیقراران |
| بی روی تو در چمن نخندد | یک غنچه بموسم بهاران |
| چون بلبل و گل فتاده هر سو | در شوق لقای تو هزاران |
| گردند دو دیده فرش راهت | سیمین بدنان و گلعذاران |
| زود آئی که تا بر آید از تو | امید دل امیدواران |
| خاشاک رهت ز روی تعظیم | بر فرق نهند تاجداران |
| سازند چه کیمیای مقصود | از خاک در تو خاکساران |
| کی در ره عشق پا گذارند | آسوده دلان و خامکاران |
| از گریه من و خندهٔ تو | شد صورت برق و گل باران |

گردد ز نوازشش تو عاجز

از دل شدگان و جان نثاران

اے شاه خوبان جهان خاک درت ملجاے من
سلطان جمیل گلرخان قربانت سر تا پاے من

اے پیشواے مرسلان وے خاتم پیغمبران
معراج تو تا لامکان محبوب حق مولاے من

جن و بشر حور و پری در حسن و خوبی دلبری
با تو کنند کے همسری اے دلبر یکتاے من

هم قبلهٔ دل روے تو هم کعبهٔ جان کوی تو
طاق حرم ابروے تو ذکر تو روح افزای من

در دست تو گویا حجر آمد بفرمانت شجر
چوب از فراقت نوحه گر هجر تو درد آلاے من

کردی دو پاره ماه را هادی شدی گمراه را
جان تازه کردی کاه را لطف تو جان آسای من

با تار زلفت بسته جان دل خسته صد با بیدلان
گشتند بے نام و نشان اے شوخ بے پرواے من

پروانه شمع رخت دیوانه خال و خطت
جان و دلم مجنون صفت ای عشق تو لیلای من
دارد خیال بندگی با قد تو سرو سهی
جوید گل از رویت بهی ای سرو خوش بالای من
سازد نثار مقدمت گل نقد خود در هر قدم
سرو چمن پیش تو خم شاخ گل رعنای من
دارم بسر سودای تو هستم بدل شیدای تو
در دیدهٔ من جای تو کویت بود ماوای من
خوب است عاجز ما هٔمن کو وعدهٔ فردا کند
از بخت فیروزم شود امروز گر فردای من

سرور گلبدنان خسرو غنچه دهنان
جان فدا کرده بحکم گوئی تو کم سخنان
سرو بستان خوشی گلبن باغ خوبی
تاج سیمین ذقنان افسر گل پیرهنان
کامیاب از لب و کام تو شب و روز مدام
کام شیرین دهنان و لب شکر شکنان
همه خوبان جهان اند بدام تو اسیر
زلف مشکین تو شد راهزن راهزنان
خورده از نرگس سیه مست تو پیوسته شکست
از نگه تیرزنان و ز مژه ناوک فکنان

پیش رویت بنیازند همه سر بسجود     بت پرستان و بتان بت گر و هم بت شکنان

من بماندم و شدم پیش تو با گریه و سوز     تو بشادی نگری جانب من خنده زنان

نتوانند که راهی بسر جهد برند     بحریم حرمت کوه شکن پیل تنان

زخمی از تیر نگاه تو دگر می خواهند     سینه چاکان و جگر خسته و خونین کفنان

روز و شب گرد سر کوی تو گردد عاجز
از غم دوری تو نعره زنان ناله کنان

نقاب از چهرهٔ پر نور افگن     ز حسن خود بعالم شور افگن

بنار یک تجلی در جهان سوز     بهر سو برق کوه طور افگن

تسلی بخش جان عاشقان را     بدلها پرتوی از نور افگن

بنزدیکی ترا گر ننگ و عار است     نظر بر بیدلان از دور افگن

برحمت مرهمی از وعدهٔ وصل     بزخم عاشق رنجور افگن

ز عکس عارضت ای ماه تابان     فروغی در شب دیجور افگن

نما آن هر دو زلف مشک سایت     سر سودا بزلف حور افگن

نمی بیند رخت گر شیره چشم     غبار پا بچشم کور افگن

چو موسی عالمی مشتاق رویت     حجاب از چهرهٔ مستور افگن

چرا در پرده میگوئی انا الحق | ز رخ این پرده منصور افگن

دمی از لطف ظل سرو نازت
بفرق عاجز مهجور افگن

جانم چو زلف خویش پریشان کنی مکن | آواره ام بکوه و بیابان کنی مکن

صد رخنه کرده بدلم زان مژه گان | ره در درون گبر و مسلمان کنی مکن

بردی متاع صبر و سکونم بیک نگاه | دیگر ز من چه خواهش سامان کنی مکن

دل آشنای درد و غمت روز و شب | بی صرفه از چه فکرت درمان کنی مکن

جا میدهی بمحفل خود اهل زهد را | پهلو تهی ز صحبت رندان کنی مکن

پامال میشوند همه جان بیدلان | زینسان سمند تیز چه جولان کنی مکن

اندیشه کن ز آه درونهای خستگان | از بهر قتل عام که فرمان کنی مکن

از گلرخان امید وفا نیست زینهار
عاجز عبث شکایت خوبان کنی مکن

ای زلف تو دام هوشمندان | قد تو بلای سربلندان

خال تو سواد نکته چینان | خط تو سواد ارجمندان

دیگر چه شود ز بندت آزاد | در بند تو عنبرین کمندان

جز نقش خیال تو نه بندند
بر لوحِ ضمیر نقش بندان
آب لب لعل جانفزایت
جان داروے دردِ دردمندان
شرمنده در و عقیق و یاقوت
زان لولوے تر و لعل خندان
دارند به پیش چشم خود باز
مرآت رخ تو خود پسندان
هر غنچهٔ گل خوشست لیکن
پیش دهن خوشت نه چندان
از تیغ نگاه ناز عشاق
مذبوح برنگ گوسپندان

بر شهد لب تو عاجزت را
همچون مگسست تیز دندان

بیا ساقی سحر دور قمر کن
بچشم مست سوی ما نظر کن
دلم شد تیره از غم ہاے ہجران
شب اندوهم از شادی سحر کن
غم و شادی و مرگ و زندگی را
بیک چشمک زدن زیر و زبر کن
نمی ارزد بدو ر چشم مستت
شراب ناب مستان را خبر کن
چو ریزی می بروے سیر چشمان
لب ما تشنگان را نیز تر کن
مرا از بوسه زان لعل میگون
ز احوال دهر دو عالم بے خبر کن

چو بگذشتی صبا بر کوه و صحرا
بسوی خاک عاجز هم گذر کن

زود آ که برگذشت ز حد انتظار من — آخر شدست از غم هجر تو کار من

بی جلوهٔ جمال تو ای جان بیدلان — نی صورت قرار دل بیقرار من

فرما نگاه لطف که جانم بلب رسید — استاده بر درت دل امیدوار من

گویم چه شرم آیدم از تیره بختیم — بی مهری تو کرد سیه روزگار من

هر گل بچشم من بنماید برنگ خار — آن نوبهار حسن چو رفت از کنار من

ای جان من چو لاله ز هجر تو روز و شب — در آتش غم است دل داغدار من

در کار خویشتن نیست مرا هیچ دسترس — در اختیار تست همه اختیار من

پرسی چه حال شادی و غم از من غریب — داری بدست خویش خزان و بهار من

از جذبهٔ محبت تو بعد مرگ هم — گردد بگرد کوی تو جانان غبار من

از بس فروخته آتش عشق تو جان و دل — دود درون من شده شمع مزار من

عاجز چو زلف یار دل خود شکسته دار
افزون شد از شکستگیم اعتبار من

ای دل بیا بسوی فلک دیده باز کن — چون ماه و مهر فرق بخاک نیاز کن

چون داد حق ترا بهمه خلق سروری — از نقش عجز لوح جبین را طراز کن

بی بیش و کم هر آنچه بود قسمت رسد — گر آبروی خود طلبی ترک آز کن

ز نیک و بد هر آنچه بود حکمت خداست — واقف نهٔ ز مصلحتش لب فراز کن

در دست تست نیک و بدای رب ذو المنن — بر عاجز کمینه در خیر باز کن

افتاده بر در تو ز عمری بصد امید
چیزی براه لطف بر و کشف راز کن

بزلف یار دل چون شانه بستن — درین سنبلستان کاشانه بستن

من وحشت زده دیوانه را — تا بادی نشاید خانه بستن

ز اهل صومعه بر داشتن دل — بخدام در میخانه بستن

به پیر میکده بیعت نمودن — که عهد انبا و پیمانه بستن

چرا از یار خود دل را شکسته — بهر نامحرم و بیگانه بستن

دلم خواهد پی آن شمع رخسار — که نامه بر پر پروانه بستن

بیا تعمیر دل کن عاجز ما
چرا بر ره عبادتخانه بستن

ز عمری عشق تو ورزیده ام من — ز معشوقان ترا بگزیده ام من

کشیدم بهر تو چندین جفا ها — جمال بی مثالت دیده ام من

چو سر دادم بخارستان محنت — ز باغ حسن تو گل چیده ام من

خلد در چشم من خار نگاهت — بغرسش گل اگر خوابیده ام من

بکن از موی مشکین پا بزنجیر — بسوی زلف تو گردیده ام من

چو گل گردد درونم پاره پاره — بشادی گر دمی خندیده ام من

بیاد سرو رعنایت سحرگاه — چو شاخ گل بخود بالیده ام من

خیال ابروت در من اثر کرد — ببین چون ماه نو کاهیده ام من

نیاسودم دمی در شوق وصلت — بهر سو جلوهٔ تو دیده ام من

چو من در بزم تو عاجز تری نیست — نگه دزدیده هر سو دیده ام من

بیا ساقی در میخانه وا کن — مریضان محبت را دوا کن

ستاده بر درت مشت گدایان — نگاه مرحمت اسے بادشا کن

بشوقت جلوه آرا مهوشانند — ز مطلع یک نظر خورشید ما کن

جفاها میکنند این ماه رویان — تو مهر عالمی جانان وفا کن

چو آهو میرمد جانم ز وحشت — بیا دامش ز زلف مشک سا کن

ز باد صبح هر یک غنچه وا شد — تو هم ای شوخ وا بند قبا کن

دلم در شوق زخمش چشم بر راه — رها تیر نگاه بی خطا کن

معطر از شمیم خاک کویش | مشام جان صبا صبح و ساکن
به آن گلر و رسان از من پیامی | مرا مر هون منت ای صبا کن

نه بینی روی عاجز گر به نخوت
بسوی او دراز از ناز پا کن

ردیف واو

نه سپهر موضع پای تو نه زمین است مسکن و جای تو
بکجا که پا ز کرم نهی بود آن حریم سرای تو
نه رسد چو دست نگاه من بکمند زلف رسای تو
بدمی بباد فنا دهم همه خاک خود بهوای تو
برسائی خرد رسا نتوان رسد بحقیقت
چه رسد بپای خیال ما بمقام قدس فضای تو
تو ئی شاهد ازل و ابد همه خلق پیش تو کالعدم
چه بقای ما چه فنای ما همه یا زشان بقای تو
تو ئی آنکه عظم شانک تو ئی آنکه جل ثنائک
تو بری ز وهم و قیاس ما که توان نمود ثنای تو

سزد آنچه وصف تو خود کنی چه مجال چون و چرا کنی
تو بهر صفت که گزیده بود آن گزیده برای تو

تو بکشتن همه بیدلان چه عجیب طرح فگندئی
دل عاشقان همه خون شود بخیال رنگ حنای تو

بخودی خود نکشیده ام بوجود خویش خط عدم
شده چاک جامهٔ هستیم بو فور شوق لقای تو

تو ئی اصل گوهر مدعا و توئی مفرح دل کشا
بحریم جان و دلم درآ سر عاجز ست بپای تو

ای دل تو سر یار نداری عجب از تو
پیوسته با غیار گذاری عجب از تو

یک لحظه جدا نیست ز تو یار تو هرگز
با این همه بیگانه ز یاری عجب از تو

در دیر و حرم عمر بسر برده آخر
گه روی بمیخانه نیاری عجب از تو

بی بادهٔ الفت تو ازین نشهٔ دنیا
افسوس چه بامست و خماری عجب از تو

یک ذره نشد بر تو عیان راز نهانست
بی صرفه درین خانه چه کاری عجب از تو

هست طلب از پیر خرابات که خود را
از جرعه کشا نش نشماری عجب از تو

می نوش که از فیض می عشق چو منصور
گر بانگ انا الحق نبراری عجب از تو

عاجز به صنم خانه او بام و خیالات
مشغول بدین نقش و نگاری عجب از تو

بر مزرعه خورشید نباری عجب از تو — ای ابر کرم لطف نداری عجب از تو
عالم همه سرسبز شد از چشمه فیضت — افسرده دلم ابر بهاری عجب از تو
از خاک بر آورد چنین جهان را — آخر تو درین خاک سپاری عجب از تو
در پهلوی اغیار نهی خرمن گل را — خاری بدل ما بگذاری عجب از تو
بر دوش رقیبان بنهی بار ز لطف — ما را تو اغیار شماری عجب از تو
ای باد صبا بوی گل و مشک بیاری — بوی سر آن زلف نیاری عجب از تو

غافل شده از شاهد اصلی خود عاجز
در عشق بتان خسته و خواری عجب از تو

گر تو ز اغیار شوی یار کو — چارهٔ درد دل بیمار کو
سوختند و ساخته با یار خود — همچو من یار وفادار کو
پیش که چینم متاع وفا — قدرشناسی و خریدار کو
باز بسوزیم بصد پیچ و تاب — خال سیه طرهٔ طرار کو
نیست اگر طایر جانم اسیر — در خم زلف تو گرفتار کو

تیر نگاهت زدر و نم خبر     باز دهد پرسش زسوفار کو

تیغ بکف از چه پی امتحان     یار کدامست و اغیار کو

کار بغمزه نگه ناز را     سر بکفم خنجر خونخوار کو

گشت شب زلف تو از حد دراز     مصحف رو آر دگر کار کو

عشق تو گر سر نزد از جان ما     شد ز انا الحق لب سردار کو

صبح رخ یار دمیدست زود     سجده کنم ابروی خمدار کو

شمع صفت جلوه کنان حسن یار     عاشق جانباز و طلبگار کو

شاهد ما پرده ز رو برگرفت     دیده وری طالب دیدار کو

چشمه حیوانست بظلمت نهان     خضر رهم فیض شب تار کو

هست سحرگاه و فیض باز     طالع خوش دیده بیدار کو

ما ز خماریم کنون سرگران     باده کشان خانه خمار کو

رسم وره عشق نماید مرا     مرد شناسا و خبردار کو

پیر مغان باز شناسی ز ما     مست درین میکده هشیار کو

کار نداریم ز دیر و حرم     راهروان کوچه دلدار کو

آبله پائیم بشوق سگلے     دشت جنونم بنما خار کو

هست رقیبم همه پر بغض و کین
ساده دلم در پے آزار کو

زود که در منزل جانان رسد
کیست سبک رو و گران بار کو

قطرهٔ اشکم ز گهرهاست بیش
باز چه پرسی دُر شهوار کو

قدر سر شکم ز دل یار پرس
کیست گران سنگ و سبکبار کو

هست دلم بستهٔ زلف نگار
سبحه شکن حامل زنار کو

از که بجویم گهرهای راز
صاحب دل محرم اسرار کو

معصیتم کرد درونم سیاه
راه برے مطلع انوار کو

دمبدم از غیب ندا میرسد
دست ز جان شسته دل افگار کو

رحمت حق گر نشود دستگیر
در دو جهان یار و مددگار کو

جوش زند قلزم عفو و کرم
عاجز دلخسته گنهگار کو

در عشق تو جان و دلم آواره بهر سو
صد پاره جگر دارم و هر پاره بهر سو

پنهان نبود جلوهٔ حسن تو ز عشاق
هست از جلوه و نظاره بهر سو

معشوقهٔ تو در بر و تو از ره غفلت
از بهر چه گردی دل بیچاره بهر سو

آسان نبود قطع ره وادی الفت
هم خار بهر جانب و هم خاره بهر سو

تنها نه منم در طلبت عاجز و ناکام
افتاده بسی چون من ناکاره بهر سو

جان ریست آرزو که کند دل فدای تو
دل را بود هوس که دهد جان بپای تو

استادگی چراست بیا در حریم دل
این خاص منزلیست که خلوت سرای تو

بیگانه وار چند نشینی تو دور دور
نزدیک آ که دیده و دل هست جای تو

مردم در آرزوی وصالت هزار حیف
یک لحظه هم نگشت نصیبم لقای تو

گر حسن بمثال تو بیند جهان کند
نادیده گشت خاطر من آشنای تو

امروز نیست شهره دیوانگی من
پیچیده در سرست ز عمرم هوای تو

عاجز که میکشد بچنین محنت فراق
بار هزار طعنه مردم برای تو

ای درون دیده دلها اقدم جای تو
وی بفرق مردم چشم دو عالم پای تو

خون شود در ناف آهو نافه مشک ختن
گر برد بوی صبا زان زلف عنبرسای تو

باز گردد جان رفته در تن هر مرده
پیشش آید گر حدیث لعل روح افزای تو

من از آن روزیکه بر مهر رخت کردم نظر
در سودای دلم گردید این سودای تو

یک نگاه لطف کن بر عاجز دیوانه ات

هست از عمر دل و جان باخته شیدای تو

میشود جانم فدا بر روی تو
گه بزلف و گاه بر ابروی تو

آب حیوان آب لعل جان فزات
رشتهٔ جان تار هر یک موی تو

میرود از یاد قد سرو ناز
از خیال قامت دلجوی تو

ترک چشمت میبرد نقد خرد
میزند راه دلم هندوی تو

سوی تو بینم چو گل دل خوش کنم
مست و بیخود میشوم از بوی تو

جان پاکان را بود دار القرار
گلشن فردوس باشد کوی تو

سیر و طیر هر یکی زین سو بود
کس نمیدارد خبر زانسوی تو

جور فرما یا بروی لطفی بکن
جان عاجز هست در قابوی تو

ص

شب آمد ساقی مه رو بکف پیمانه در پهلو
نمود از چشم مخمورش مرا میخانه در پهلو

نه از دنیا خبر دارم نه از عقبی سر و کارم
می و جام و دل فارغ من و جانانه در پهلو

دمادم باده مینوشم بمستی سخت میکوشم
چه باک از مست و مدهوشم بت فرزانه در پهلو

بکعبه رو کنی زاهد بدل عشق بتان داری
کنی طوف حرم ظاهر نهان بتخانه در پهلو

چو گل هیچ نه آزاری به بند خاطر یاری
نشیند منور خاری اگر بیگانه در پهلو

ز پهلویم مرو جانان اگر مهر و وفا داری
که گیر د از تو آرامی دل دیوانه در پهلو

ز تاب شمع رخسارت ز شب تا صبحدم سوزد
دل این عاجز مشتاق چون پروانه در پهلو

شد صرف عمر من همه در جستجوی تو
پیدا نشد سراغ سر موز کوی تو

آورد در کمند محبت دو کون را
تو جلوهٔ جمال تو هم حسن خوی تو

تنها نیم بذکر تو ای مهر دلفروز
هر ذره ذره گرم رهِ گفتگوی تو

گلگشت باغ حسن تو دارم من آرزو
پیوست در دماغ و دلم رنگ و بوی تو

خاشاک راه تو بجز تاج فرق من
باشد عجیبه جامه جان خاک کوی تو

آئینه داری تو نمودیم صبح و شام
باری نگرد بخت مرا روبروی تو

عاجز ترا به باده کشی طعنه میزنند
پاکان وضو کنند ز جام و سبوی تو

اول سلام شوق به آن دلربا بگو
زان بعد این پیام باد ای صبا بگو

عمریست نی سلام و پیام و نه نامهٔ
آیا چنین است رسم و ره آشنا بگو

مانند غنچه بسته چه داری لب و زبان
چون گل شگفته راز دلم برملا بگو

جانم بلب رسید در و نست چاک چاک
اینست حال خسته دل مبتلا بگو

دارد امید پرتو شمع جمال تو — پروانه‌وار کشتۀ ناز و ادا بگو

آیم چه در حضور تو از فرط انفعال — دارم نگاه دوخته بر پشت پا بگو

بردی بیک نگاه دل بیقرار من — بازش همی بری ز کجا تا کجا بگو

باشد بخلوت تو چه جا من غریب — کار گدا چه در حرم پادشا بگو

اول مرا ز قرب فگندی دراز دور — پس تر بآر ز طلبی ماجرا بگو

در پرده راز عشق بود تا کجی نهان — بارے مرا ز نکتۀ انت انا بگو

سر میزند ز خاک من این آتش از کجا — سویت چگونه میکشد آب و هوا بگو

هر سو برد نسیم سحر بوے زلف یار — از ما چه شد خطا که نیارد بما بگو

کردی بیک نگاه دل عاجزم دو نیم
صد آفرین بهمت تو مرحبا بگو

## ردیف (ہ)

صبح دمید ساقیا باده دل کشا بده — مطرب خوش نوا بیا نغمه ز نی صدا بده

جان بلبم بیاد تو ای بت مه جبین من — بوسه لعل جان فزا بهر خدا بیا بده

آئینه خدانما از رخ با صفا نما — چشم کرم چو جم کشا جام جهان نما بده

چون گل تازه در چمن از سر ناز خنده زن — سایه سرو قد فگن سیب ذقن بما بده

عاجز بدل حزین آمده بر درت شها
از سر خوان لطف تو چیزی باین گدا بده

بود نقش بر لوح دلها هو الله — بهر ذره هم جلوه فرما هو الله
بود زیب عرش معلی هو الله — بود شاهد بزم یکتا هو الله
بجز ذات او نیست کس را وجودی — فبالله ما کان الا هو الله
مقید نباشد وجودش بجایی — بهر جا که بینی تو آنجا هو الله
بود از ظهورش ظهور مظاهر — بغیب است هم خلوت آرا هو الله
چه دانی چه بود ست ذات محمد — بغورش چو بینی سراپا هو الله
گهی شاهد و گاه مشهود باشد — بجلباب مجنون و لیلی هو الله
جز او نیست دیگر ظاهر و باطن — که پنهان هو الله و پیدا هو الله

چه داری غم دین و دنیا تو عاجز
پناه تو امروز و فردا هو الله

مراد دل است آرزوی مدینه — خوش است ار شوم خاک کوی مدینه
ربوده است از جا دلم شوق شاهی — که زو شد فزون آبروی مدینه
نداری دگر خواهش باغ جنت — کنی گر نگاهی بسوی مدینه

چه خواهی که تسنیم و کوثر ببینی | نظر کن سوی آبجوی مدینه
چه آری صبا نکهت مشک و عنبر | دماغم معطر ز بوی مدینه
ندارم بظاهر چو اسباب وصلش | چه حاصل بدل آرزوی مدینه
مگر اضطراب دلم در رساند | حضورت شه نیک خوی مدینه
بمنزل رسیدند عاجز عزیزان | هنوزت بدل جستجوی مدینه

چو گرد یکی از کاروان باز ماند
بماندی ندیدی تو روی مدینه

دل ز دنیا بکن بعقبی نه | قدمی در طریق مولی نه
تا کجا جستجوی اسم کنی | چشم پیوسته بر مسمی نه
چند از روز پر خوری بی شرم | توشهٔ از برای فردا نه
جان بتنگ آمده ز آبادی | دل من رخت خود بصحرا نه
کسری چون فتاد در شانت | مولویت بطاق کسری نه
قاصدی اندر کرم بکیش | در حریم دلم دل آرا نه
بسر پای زنده کن مارا | منتی بر سر مسیحا نه

عاجز از راه عجز روی متاب

سر بخاک نیاز هر جا نه

مرا از خلد باید آب و دانه
بشاخ سدره دارم آشیانه

کشیده آب و دانه در حضورت
خیال خال و در دیت شد بهانه

زچشمت عالمی شد زیر و بالا
چه پرسی دلبرا حال زمانه

بزیر سایهٔ سرو بلندت
چو خضرم با دو عمر مرحبا و دانه

زحسرت سینه ام صد چاک گردید
که تا زلفت رسیده دست شانه

اگر گردد چو من سمند عشق من تیز
خورد هر دم ز زلفت تازیانه

بفرقت هم کلاه ناز کج نه
به بر داری لباس دلبرانه

نمودم صید آهو و انت
شدم تیر نگاهت را نشانه

شود در حلقهٔ زلف تو جایش
دلم تا کی بگردد خانه خانه

فتاده بر درت عاجز گدایت
بامید عنایات شهانه

در حرم محترم و ملک جای مدینه
باشد به سر عرش [illegible] پای [illegible]

دار دیجه اعز و شرف بر همگان [illegible]
[illegible] بیکه بر روی [illegible] صحرای مدینه

حسب حکم مطلب نور مصطفی [illegible]
از روی ضیا بخش [illegible] مدینه

چون بلبل شیده است دل بنده مومن
عمریست که دارد دامن خواهش شرب
نه زهره دوریست نه یارای صبوری
اکنون چه رود واز دلم آن خنده الفت
یک لحظه دلم را نه قرار است نه سکونی
ما هر چه بگوییم و نویسیم همه هیچ

بر رنگ و بوی گل رعنا است مدینه
یارب بنما صورت زیبای مدینه
جانم بلب آمد به تمنای مدینه
هستم ز نالهٔ و شیدای مدینه
دل برد ز من حسن دل آرای مدینه
بالا است ازان شان معلای مدینه

سر تا بقدم مظهر انوار الهیست
عاجز چه کند وصف سراپای مدینه

بدوشش آمد نیز از زلف دوتا آهسته آهسته
بگلشن نرگس مستی بخت شاید چشم مخمور
رسیده وقت پامالی دل و دین را خدا حافظ
قیامت میشود برپا الهی از سراپایش
ببوسم بر کف پایش چنان و چشم گریانم
نمود دم پیش نیرو مایل حسن گلعذار یارب

مرا شد در گلو دام بلا آهسته آهسته
که بوی گل بدوش آرد صبا آهسته آهسته
و به برد هر صدا اطفال پا آهسته آهسته
که هر یک کشته می خیزد ز جا آهسته آهسته
که شد گلگون سر انگشتم از حنا آهسته آهسته
دلم برد آن بت شیرین ادا آهسته آهسته

بدام مهر کردی جان من صید دل عاجز

نمودی بعد از آن ترک وفا آهسته آهسته

دلم از دست عشقت پا شکسته — چه پا چون زلف تو هر جا شکسته

شکست خاطر عشاق بیجا است — شکست از زلف تو هر جا شکسته

نه من تنها شکسته خاطر از تو — که از بی مهریت دلها شکسته

بشوقت دل ز پهلویم جدا شد — بخاک افتاد چون مینا شکسته

به بیند گر به بستان قامت تو — شود سرو سهی بالا شکسته

نگاه نرگس مستت بگلشن — خمار نشئهٔ صهبا شکسته

ز تاب حسن چهره دستت ای مه — دل مهر جهان آرا شکسته

بهمه زلف مشکین تو هر جا — بهای عنبر سارا شکسته

سلامت کشتیم آید ز گرداب — دریغا بر لب دریا شکسته

چه پرسی از شکست قلب عاجز
نگاه تیز تو خارا شکسته

چشم سیاه مست تو آهوست بره — بهرچند نقش خط سبز تو تره

مار است مهره عارض و زلف سیاه تو — دستم بمار و مهره رسد کاش مره

با حسن بمثال تو سازد که همسری — خورشید و ماه هر دو بود کم ز ذره

تا غمزهٔ تو قدر همه سرغان شکست
کس را دگر تحسین خودش نیست غرّه

عشق هست اژدهائیکه بنیش را دوره
راه عدم که می‌شنوی هست پره

هرکس که پا نهاد دنیا مدبرون هنوز
غار نیست چاه عشق ندانم که دره

دنیا اگرچه ظاهر او هست با جمال
عاجز حقیقتش همه دیویست نره

شاه گردون سریر مسکین شاه
قطب روشن ضمیر مسکین شاه

بر سپهر ولایت گهرے
آفتاب منیر مسکین شاه

[illegible] شیدا آنکه بر دل طالب
نقشهٔ دلپذیر مسکین شاه

سالکان ره طریقت را
هادی و دستگیر مسکین شاه

هر کرا خواست کرد واصل حق
مرشد بی نظیر مسکین شاه

آنکه فیضش چو مهر و مه عامست
بر فقیر و امیر مسکین شاه

بود بر راه شرع تا دم مرگ
راست مانند تیر مسکین شاه

میتوان گفت اندرین آوان
طفل پیران پیر مسکین شاه

باطنا بود شاه عالی قدر
گرچه ظاهر فقیر مسکین شاه

تشنگان زلال عرفان را
کرده سیراب و سیر مسکین شاه

دل چو باد از آخرت بربست
زین جهان شد روان بخلد برین
جای خود کرد زیر سایهٔ عرش

رست زین دار و گیر مسکین شاه
روح شیخ کبیر مسکین شاه
پیش رب قدیر مسکین شاه

از نگاهش نه خاک عاجز را
آنکه بر داشت پیر مسکین شاه

رویم سوی کعبه و دلم سوی مدینه
چون پر نکنم دامنم از گوهر مقصود
کس راند هم گرچه درید ملک سلیمان
هرگز نرود جای دگر جز در والا

در مجمع بحرین روانم چو سفینه
چو شد نزد و دریای کرم گنج خزینه
دل را که در و هست ز مهر تو نگینه
تابوت من این صورت تابوت سکینه

ای سید کونین بامید شفاعت
آمد بدرت عاجز مسکین و کمینه

بیا ای راحت جان نور دیده
به تندی میکشی چون تیغ برّان
پس از عمری زدم در دامنت چنگ
ز من وحشی غزالان انس گیرند

ز تو جان و دل من آرمیده
بکن رحمت برین آفت رسیده
مرو از من کنون دامن کشیده
تو انسی چون رمی از من رمیده

روان گردد بیت جان و دل من ‌‌ بیاید طفل اشکم هم دو دیده

ز تیغ ابرو و تیر نگاهت ‌‌ رگ جانم بریده دل دریده

برون افتد ز پرده شاهد گل ‌‌ مرو سوی چمن ای شوخ دیده

جگر دارم برشته ز آتش غم ‌‌ دلی دارم بخاک و خون طپیده

رود چون از سر عشق تو بیرون ‌‌ که از جان و دل عاجز رمیده

## ردیف ی

ای بارگه تو لاابالی ‌‌ از وصمت عیب و نقص خالی

ملک تو قدیم و لازوال ست ‌‌ ذاتت ز همه غنی و عالی

بیرون نه درون کاینات ‌‌ خلاق ادانی و اعالی

نی متصل و نه منفصل هم ‌‌ بی کیف و کمی و بی مثالی

ما را چه بود مجال وصفت ‌‌ یا ذا الکرم و ذو الجلالی

سر بر سر خاک در حضورت ‌‌ ارباب مکارم و معالی

از حکم تو یافت استقامت ‌‌ این صورت وهمی و خیالی

ما جمله معرض فنائیم ‌‌ انت الابدی و لا یزالی

از عقل و قیاس برتری ‌‌ بیرون ز طریق قیل و قالی

فرما نظری بحال عاجز
تا چند بدین شکسته حالی

ای شهنشاه دو عالم بگدایان نظری — سید هر دو سرا سوی غریبان نظری

آفتاب دو جهان شمع شبستان وجود — کعبه جان و دل و قبله ایمان نظری

هست در دست تو درمان مریض عصیان — شافع روز جزا دافع عصیان نظری

خرم و شاد ز قرب تو شها نزدیکان — بر خرابی و تبه حالی دوران نظری

نه زری هست نه زوری که رسم تا بدرت — بر من خسته دل و بی سر و سامان نظری

نه تمنای بهشتم نه سر حور و قصور — بر گل روی توام ای شه خوبان نظری

بنده زلف توام حال پریشان دارم — گاه بر بنده آشفته پریشان نظری

بر سر خاک شدم راه نبردم بدرت — بر غریبی همه شوق و همه حرمان نظری

تا بکی از غم دوریت و شبم تاریک — سوی این ذره بکن مهر درخشان نظری

ما چو موریم بدرگاه تو شاها ز کرم — کاش بر مور ضعیفی چو سلیمان نظری

جان بلب آمده از هجر تو شاها عاجز
از ره لطف بر و عیسی دوران نظری

ای قبله ارباب صفا نور خدائی — وی کعبه حق سوی خدا راهنمائی

پاکان بدست بسته کمر از پی خدمت — باری ز حریم حرم قدس برآئی

طوطی صفتان از لب لعل تو شکر خواه — آئینه ز روی تو کند کسب صفائی

گرد سر کوی بگردند مه و مهر — هر صبح و مسا کاسه بکف بهر گدائی

از سرو قدت سرو سهی راستی آموخت — سر تا بقدم شاخ گل ناز و ادائی

بلبل ز غم هجر تو گردید سیه پوش — قمری بگلو طوق شد از درد جدائی

هر ذره ز فیض تو شود مهر جهانتاب — هر جا که تو ای نور خدا جلوه نمائی

شد بود وجودت سبب هستی کونین — ما جمله فدائیم که جان و دل مائی

زیبا به تنت خلعت ادنی فتدلے — شایسته خوش افسر لولاک لمائی

شد ختم بذات تو کمال بشریت — زین بیش چه گوئیم که تو محبوب خدائی

در پرده چو دل برده از دست دو عالم — محشر شود از چهره اگر پرده کشائی

بیرون برود از سینه غم و رنج و ملالم — ای راحت جان و دلم از در چو درآئی

کاری بنود بیش ازین حور و ملک را — بر عتبه والای تو جز ناصیه سائی

صد بار بیاد تو مرا جان بلب آمد — یکبار رهم اے مرہم دل خسته نیائی

از زمزمهٔ مدح تو پر شور دو عالم
این عاجز بیدل چه کند مدح سرائی

تو در ویرانهٔ ما خانه داری | از آن آباد این ویرانه داری
نمی بینی بسوی ما گدایان | دماغ و دل عجب شاهانه داری
عجب دارم ز بی پروائی تو | هزاران کشتی و پروانه داری
بهای بوسه میخواهی دو عالم | دل ما مفت در بیعانه داری
ربودی چون مرغ جانم از کمینت | ز زلف و خال دام و دانه داری
کنی از یک نگاه ناز مدهوش | ز چشم مست خود میخانه داری
چو هند و عشوه و ناز و کرشمه | ادا و غمزهٔ ترکانه داری
نظر کردم بزلفت در سر ایش | دلم صد چاک همچون شانه داری
زهی اعجاز حسنت کز رخ و زلف | بیک جا شمع هم پروانه داری
بپیچد زلف تو چون مار هردم | که زیر پایش آتشخانه داری
ربودی دل ز دست می پرستان | عجائب جلوهٔ مستانه داری

کجا داری غم دل خستهٔ عاجز
چو او صد عاشق دیوانه داری

بروز و شب زند راه دلم عشق مسلمانی | که رخسارش فرنگستان و زلفش کافرستانی
بدوزخ هشتنش از زلف و رخ آن ترک غارت گر | نه کفر کافری برجا نه ایمان مسلمانی

بود در رویش مه کامل شب دو پاره دو گیسو ‌‌ میان ظلمت کفرست پیدا نور ایمانی

تنم باریک تر از مو دلم تاریک تر از شب ‌‌ دل و جانم پریشان تر از آن زلف پریشانی

دهانش حقه مرجان و دندانش لولوی لالا ‌‌ نمایان دانه الماس از یاقوت و مرجانی

لبش برگ گل نازک زلالش باده گلگون ‌‌ خط سبزش بود ریحان و خالش تخم ریحانی

اگر در سبزه زاری شد نهان آن چشمه شیرین ‌‌ من و خضریم سرگردان برای آب حیوانی

بوقت صبح واگردد در شادی بروی من ‌‌ که تیغ ابروت قاتل هلال عید قربانی

درین وادی چه باک از کافر رهزن ترا عاجز
گر تو پیوسته میداری بدل عشق مسلمانی

بده ساقی براه مهربانی ‌‌ مے گلگون بجام آسمانی

چنان جامے که از یک جرعه آن ‌‌ شود بر من عیان راز نهانی

کنم وصف شب زلف درازت ‌‌ اگر یابم حیات جاودانی

خط سبز و لبت خضر و مسیحا ‌‌ زلال لعلت آب زندگانی

بده ابے خضر آب زندگانی ‌‌ که در پیری کنم کار جوانی

چه پرسی ز آتش شوق درونم ‌‌ زبانم سوز د از شرح زبانی

بود دل را بدل راهے چه گویم ‌‌ زبان بے زبانان را تو دانی

بآسانی برده جان و دلم را — تو آخر ای بت شوخم نه آنی

دمی از وصل ما را شاد گردان — ستان جان حزینم گر ستانی

کنم صبر و تحمل تا توانم — بکن بر من جفاها تا توانی

نبر دارم سر از خاک در تو — اگر لطفم نمائی ور برانی

من و تو خسرو و شیرین عهدیم — عبث چون قصهٔ فرهاد خوانی

روان از هر دو چشم جوی خون نیست — سخن تا کی ز جوی شیر رانی

نه آن خسرو نه آن فرهاد و شیرین — نه آن تخت و نه آن تاج کیانی

ترا هم بنگر و زین پنج نوبت
بود عاجز درین دنیای فانی

ای بخدا شاه مظفر توئی — فتح کن قلعهٔ خیبر توئی

شیر خدا حیدر و صفدر توئی — قوت بازوی پیمبر توئی

با تو کرا هست مجال سخن — شهر علوم مند نبی در توئی

جود و سخا حلم و شجاعت ادب — این همه با مشتق و مصدر توئی

غور نمودیم درین کائنات — جمله عرض آمده جوهر توئی

ز آتش خورشید قیامت چه غم — روز جزا ساقی کوثر توئی

هست توصیف تو عاجز زبان
از همه با بهتر و برتر توئے

زہے عالی نسب ذی رتبہ شاہی — بدہلیزش سر ہر کج کلاہے

ز خدام در او ماہ و خورشید — فلک سے نظرش انجم سپاہی

گدایان در او بادشاہان — بچشمش دو جہان یک برگ کاہی

جنابش قبلۂ ارباب حاجات — نشد محروم کس زین بارگاہی

زہے قطب معظم غوث اعظم — کہ بے حکمش نمی روید گیاہے

خدا را بندۂ محبوب و معشوق — رسول اللہ را نور نگاہے

وجودش آفتاب عالم افروز — بہر ذرہ از و فیض الٰہے

سران اولیا سر زمینش — ملایک پشت خم در پیش گاہے

زمین بوسش بود کشف و کرامت — ولایت را از و پشت و پناہے

کرا پروا ز تا قصر جلالش — خرد سوزد پرش در نیم راہے

چہ میپرسی دلا از عز و جاہش — بعز و جاہ از و سے عز و جاہی

نگشتے گنبد گردون معلق — نبودے گر ز لطفش تکیہ گاہے

بدوشش پای ختم المرسلینست — کرا از اولیا این پایگاہے

چہ گو بد عاجزت ای کعبۂ حق
جمالت اولیا را قبلہ گاہے

| | |
|---|---|
| گم کردہ رہ اسیم بنا را ہے | پادشاہ جیلان سوییم نگاہے |
| بس بے نوایم بی دست و پایم | سوی تو آییم با سوز و آہے |
| فوج الم کرد از حد ہجوم | افتاد و ستلیم در قبلگاہے |
| چون کوہ بر سر بار گناہیم | من ناتوانم مانند کاہے |
| از دست گردون جان بر لب آمد | جز تو ندارم دیگر پناہے |
| تو دستگیر درماندگانے | از حق تو داری خوش دستگاہے |
| کان ولایت بحر کرامت | مشہور عالم چون مہر و ماہے |
| دارم چہ خوف روز قیامت | گر چون تو دارم من عذر خواہے |
| محبوب سبحان معشوق رحمان | مقبول یزدان بی اشتباہے |

عاجز گدایت پیش کہ نالد
محروم سازد گر چون تو شاہی

| | |
|---|---|
| الا یا ذا الخلوص و الوفاق | وقاک اللہ عن اہل النفاق |
| مگردان روے خود از راہ الفت | بشو با دوستان ہردم ملاق |

تجنب عن شرور الناس طرا | فمن لاقاک بالاخلاص لاق

میا سبے بادہ در بزم حریفان | بدہ یک جام می عند التلاق

فہل للارض من کاس الکرام | اور کاسا دہاقا لو تلاق

بیا یا دوستانت ہمنشین باش | ارق راعا مصفی عن شقاق

بہا یُعنی الہلالُ مثل بدر | ویُنجی البدر عن سہم المحاق

اگرچہ پیر گشتم لیک در دل | ہنوزم آرزوے ہست باق

علیک نظرۃ من عین شوق | الی اہل المودۃ واشتیاق

بدہ جامی مرا از بادۂ صاف | ببوسم دست احسان تو ساقی

رحیقاً یذہب عنی ہموما | ویبعد حب غیرک عن مذاق

یفیئ منک وجہہ بدر تم | فانت الشمس فی سبع الطباق

ببر از خاطرم از یک نگاہے | خیالات فوانی و بواق

تفضل یا حبیبی بالوصال | لقد طال زمان الافتراق

تفضل یا شفیع المذنبین | غریبا عاجزا یوم المساق

ترحم یا الہ العالمین
ضعیفاً مستہاکاً بالفراق

نهار روی انور اگر مے نمائی | بیا در حریم دلم گر بیائی
گرفتار زلف تو تا روز محشر | نیابد ز قید شب غم رہائی
برون آر از پردہ روی منور | بکف نقد جانم بپیش رو نمائی
بجا آرم امروز شرط وفارا | باندیشہ آنکہ فردا بیائی
نباشد نظیر تو در ماہ رویان | بدین حسن و خوبی بدین دلربائی
قرارم بجان نیست یک لحظہ بی تو | تو در پردہ ای جان جانان چرائی
صبا می رساند پیام ز زلفت | بمغزم رسد بوے از آشنائی
من از عہدہ شکر او کے برایم | بدل میکند کار عقدہ کشائی
چہ جوئی در کعبہ ای طالب حق | بیا از در دل اگر مے درائی

زعمرے ندیدیم در دیر و کعبہ
کجائی تو اے عاجز ما کجائی

بدام زلف صید دل کنی وز تیغ ابرو ذبح میسازی
بترس اے شوخ بے پروا باند از جفای خود چہ پنہانی
بہ قتل عاشقان در خیل خوبانت کہ داد نداین سرفرازی
نمیدانم چہ انجامت شود آخر چو خون خواری بانازی

چه خار و نشتر و سوزن چه پیکان و سنان و تیر دلدوزی
مجالی نیست هرگز تا کند با تیر مژگان تو انبازی

نهان کردم بسی در سینه‌ام راز محبت را چه شد حاصل
سرشکم کرد آخر با همه رسوائی از عشق تو غمازی

شد از برق نگاهت سوخته جان و دل بیچارهٔ عاجز
نه او را طاقت پرواز یک ذره نه یارای تک و تازی

از گفتگوی سخت دل یار خسته‌ئی
این شیشه را بسنگ تغافل شکسته‌ئی

دل را بدست آر که این خانهٔ خداست
غافل از آن بدیر و حرم چون نشسته‌ئی

مقصود تو ز سبحه و زنار چیست گو
از یار خود چو رشتهٔ الفت گسسته‌ئی

گر عاقلی بشاهد اصلی دلت ببند
ای بیخبر بعشق بتان دل چه بسته‌ئی

پیوستنت بیار عزیزت بود محال
از قید نفس عاجز ما تا نرسته‌ئی

بیا نسیم گر از کوی یار می آئی
چو جان بقالب بیجان بکار می آئی

شگفته خاطر عشاق می شود از تو
بسینهٔ فسرده دلان چون بهار می آئی

چو گل تراوش نم ز هر رگ جانست
حنا گرفته ز دست نگار می آئی

بشوق جلوهٔ جانانست چشم من بیدار
بدیده خواب چرا بار بار می آئی

زنکهت تو دلم داغدار میگردد
تو ای صبا مگر از لاله زار می آئی

بیار نکہت مشکین زلف جانانم
منا ز ختن و ز تتار می آئی

ز روی تو عرق انفعال می ریزد
ز زلف یار مگر شرمسار می آئی

رسید دست تو شاید بکاکل دلبر
زکوهسار ختن مشک بار می آئی

دماغ تست بگردون و عاجزت برخاک
براه لطف سوی خاکسار مے آئی

چون شمع براه عشق بازے
پیوسته دلم بجان گدازی

گنجشک صفت به پیش بازم
مارا چه بود مجال تازی

تو آتش و من برنگ کاہے
چون کاه کند بشعله بازی

چندان که نیاز پیش آرم
دو چند از ان تو بے نیازی

آئینه ز دست خویش بگذار
تا چند بحسن خویش نازی

امید که از نگاه لطفت
این عاجز خسته را نوازی

اگر آن ماه بر من مهربان بودے چه خوش بودے

ز انوارش زمینم آسمان بودے چه خوش بودے

بشوق ناقۀ آن محمل لیلای من یارب

دلم مانند مجنون ساربان بودے چه خوش بودے

بصحرای محبت چون غزالان حرم هر دم

بطوفش جان مثال قدسیان بودی چه خوش بودے

نشد از ضعف جسم من روان اندر رکاب او

بجانبش گر روان من روان بودے چه خوش بودے

بیاد آن گل رعنا دل از درد جدائیها

چو بلبل همدم آه و فغان بودے چه خوش بودے

پس از تاب جدائیها من دلخسته را دایم

بسر دامان وصلش سایبان بودی چه خوش بودے

ز فیض صحبتش اکثر شود محروم این کمتر

چو سگ بر در مقیم آستان بودے چه خوش بودے

چه سازد بیدل درمانده از سطح منازلها

درین پیری اگر مرد جوان بودی چه خوش بودے

بظاہر گرچہ مسکینی بباطن شاہ والائے
نگاہے بر گدائے ناتوان بودے چہ خوش بودے

خرامان میروی بر ارض و ہر کس آرزو دارد
کہ نقش پائے تو بر لوح جان بودے چہ خوش بودے

بہ یمن فیض انفاس توائے محبوب حق عاجز
چو خسرو طوطی ہندوستان بودے چہ خوش بودے

بصیدم مایل آن ابرو کمان بودے چہ خوش بودے
دلم تیر نگاہش را نشان بودے چہ خوش بودے

بصحرائیکہ شد صید افگنان ترکان مخمورش
دل و جانم بجائے آہوان بودے چہ خوش بودے

روان شد کاروان زانسو دلم زین سو کشید آہے
ازین رہ یوسف ما گر روان بودے چہ خوش بودے

فدای مقدم جانان بشادی کردمے جانہا
مرا ہر لحظہ یارب تازہ جان بودے چہ خوش بودے

جفا با میکند پیوسته با ہم لطف ہم گاہے
بقدر جور بر من مہربان بودے چہ خوش بودے
بذکر شکرین لعلش شدم کام و زبان شیرین
لبم گر بر لب شکر فشان بودے چہ خوش بودے
بظل سرو بالایش بہ طوق عشق چون قمری
نصیب من مقام راستان بودے چہ خوش بودے
ز گفتارش شدہ بر من عیان راز نہان او
دہانش چون میان او نہان بودے چہ خوش بودے
دل و جانم ربودہ خط و خال دلبرانا ہم
اگر مارا نہ جان و دل بران بودے چہ خوش بودے
مگر آن ماہ تابانم شدے رونق فزا گاہے
زمین من برنگ آسمان بودے چہ خوش بودے
بجستی سالکان راہ طے کردند منزلہا
مرا ہم اندکے تاب و توان بودے چہ خوش بودے
بہ بستی بادۂ صافی بدستے زلف محبوبے

من و پای خم و پیر مغان بودے چه خوش بودے
در آن محفل که شد در غیبت ما دورے ساقی
من عاجز هم از جرعه کشان بودے چه خوش بودے

تو بصید مرغ جانم چه فسون بکام کردی — که بیک نگاه جادو به دو زلف رام کردی
باداؤ و ناز و غمزه که بمن کلام کردی — دل و جان من ربودی و مرا غلام کردی
زخیال ماه رویت بچسان رود تغافل — چو ز دیده در گذشتی بدلم قیام کردی
نه نظر برخ کشادم نه دلے بر آن نهادم — تو بگو که در درونم بچه رو خرام کردی
گهی روی خود نمودی گهی زلف برکشودی — تو بدین طریق آخر همه صبح و شام کردی
لب بام جلوه آرا چو شدی پے نظاره — همه یار زجان گذشتند چه قتل عام کردی
شب و روز همچو نرگس بامید وصل مستم — که شراب انتظاری تو مرا انجام کردی

بیک تیر نظر جانها بخستی — چو خستی جان من فارغ نشستی
بروی لاله سنبل را شکستی — ز سنبل حلقه بر لاله ببستی

نه روی گل عرق آلوده داری
به لاله سبحهٔ لولو شکستی

بهر دو رعارضت آتش پرستان
گذشتند از سر آتش پرستی

نگردد ساغر نرگس شکسته
مرو سوی چمن ای ترک مستی

چو روآوردی از کثرت بوحدت
ز قید این و آن عاجز برستی

هر شام و سحرگاهم بروی تو نظرگاهی
باشند حریم تو ای قبله جان راهی

هستند بسی چون من ایخواجه غلامانت
در هر دو جهان چون تو ما را نبود شاهی

قوسال کم دانی تو قصهٔ من خوانی
دیگر چه منت گویم ای یار دل آگاهی

از فرقت تو جانان جانم بلبم آمد
یک ماه بود روزی یک سال بود ماهی

خود را چو کسی بیند شایسته درگاهست
پیوسته کند عاجز از سوز درون آهی

دلا بر خود جفا کردی نکردی
که با خوبان وفا کردی نکردی

الهی خواهد چنین سنگین دلانرا
بگو با من خطا کردی نکردی

بسی اندر عمری که در دست تو آمد
سر زلفش رها کردی نکردی

بهر پیش طاق ابرویش دو سجده
بهر صبح مسا کردی نکردی

چه با تو کرد آن سفاک بی باک | که وصلش را دعا کردی نکردی

بگو عاجز کنون از کردهٔ خویش
شدی نادم حیا کردی نکردی

پیداست ز حشمت بجهان شوخی و مستی | وز لعل تو شیرینی دهم باده پرستی
سو بیت که نظر میکند ای شک مه و مهر | بالله که او میگذرد از سر هستی
عالم همه پر شور ز سودای جنونست | ای شوخ چه پیوسته سر زلف بدستی
جنی و پری یا ملک و حور بهشتی | فرمای باین حسن و لطافت چه کسستی
فارغ شدی از کشمکش فکر معیشت | بر روی خودای دل چو دراز به بستی

بهر چه کنی میل سوی کوه و بیابان
ای عاجز وارسته نه خاری نه خسستی

ای ختم رسل شاه شهان آمد و رفتی | ای باعث ایجاد جهان آمد و رفتی
ای محبوب غریب سید کونین | ای رحمت عالمیان آمد و رفتی
ما بی بصران قدر تو شاها چه شناسیم | جان و دل صاحب نظران آمد و رفتی
غافل ز تو ما خفته درین دیر خرابات | ای نور تو در صورت جان آمد و رفتی
شاها نشد از آمد و رفت تو کس آگاه | گاهی تو نهان گاه عیان آمد و رفتی

مسجود ملایک شدی آندم که در ایندم ساجد شده ای قبله جان آمد و رفتی

جایت حرم قدس نبود سیر تو لاهوت اینجا پی یا مشت خسان آمد و رفتی

احسان تو بر خلق که از بهر هدایت بر تشنه لبان جرعه فشان آمد و رفتی

از حضرت آدم همه تا عیسی مریم منت نه بر فرق مهان آمد و رفتی

اول بجهان شوکت و شانیکه تو بودی آخر بجهان شوکت و شان آمد و رفتی

کس از اولو العزم نشد جز تو پیمبر شاها تو بآن مهر و نشان آمد و رفتی

آباد شد از مقدم تو خانه اسلام خوش از پی تاراج بتان آمد و رفتی

از فیض تو شد باغ جهان خرم و شاداب ای ابر کرم لطف کنان آمد و رفتی

از روی تو گلزار جهان رشک جنان شد ای گلبن جان سرو روان آمد و رفتی

گردید دماغ دو جهان از تو معطر ای نکهت گل عطر فشان آمد و رفتی

از حسن و جمال تو بنازند حسینان سر حلقهٔ خوبان جهان آمد و رفتی

بی روی تو پژمرده دل و جان خلایق ای قوت دل و قوت جان آمد و رفتی

از هجر تو بیجان شده جسم همه عشاق افسوس که چون روح روان آمد و رفتی

در شوق تو صد بار مرا جان بلب آمد یکبار نه اے راحت جان آمد و رفتی

کردی بلقا تو مرا وعدهٔ فردا امروز به نزد دگران آمد و رفتی

بردہی بنگاہے دل این عاجز مضطر
دیگر نہ بدلداری آن آمد در فستی

آفت دل بلاے جان شدئی
فتنهٔ حشر هر زمان شدئی

دل دہی میکنی بدل شدگان
یعنی دلدار بیدلان شدئی

دل یوسف ربودهٔ ز کفش
غارت مصر و کاروان شدئی

هر دو عالم تراست حلقه بگوش
وه چه محبوب دو جهان شدئی

دلربائی ز دلبران جهان
دلبر جمله دلبران شدئی

گاه لطف و کرم کنی گه جور
گه زمین گاه آسمان شدئی

شاہان بخط فرمانت
که شهنشاه دو جهان شدئی

بود حسنت نهان به پردهٔ غیب
به تماشای خود عیان شدئی

خسرو خسروان خوبانی
جان جانان انس و جان شدئی

ذره ذره دهد نشان از تو
گرچه بی نام و بی نشان شدئی

آشکاراست حسن تو هر جا
گرچه از چشم ما نهان شدئی

گردهٔ جا بدیدهٔ مردم تو
مردم چشم مردمان شدئی

چشم رحمت به بندگانت باد
که خداوند بندگان شدئی

شکر صد شکر بر من عاجز
با چنین حسن مہربان شدی

| | |
|---|---|
| تو جان منی جانان منی ؎ | من بندهٔ و تو سلطان منی |
| از تست وجود از ماست ظہور | من شان توام تو شان منی |
| قربان تو جسم و جان و دلم | در خانهٔ دل مہمان منی ؎ |
| سودیم نکنم جز تو بدگر | تو قبله جان ایمان منی |
| بودم بخوشی در باغ عدم | تو باعث این امکان منی |
| از بلبل و گل بشنو زین صدا | من ناله و تو افغان منی ؎ |
| غیرت چه بود در جای نظر | پیدا سے منی پنہان منی |
| پیش که برم من درد و دوا | تو درد منی درمان منی ؎ |
| تو نگہت گل تو نشهٔ مل | تو روح من و ریحان منی ؎ |
| من گرچه دلیل راه توام | تو راه بر و برہان منے |
| در ہر دو جہان شاہیست ترا | تو قیصر و ہم خاقان منی |
| گر بے سر و سامانم چه غمم | تو رخت منی سامان منے ؎ |
| من جز تو ندانم ہیچ کسے | من عارف و تو عرفان منی |

چو بینم یکجا من نقد روان
تو گوهر و هم تو کان منی

من بندهٔ عاجز فرمان بر
تو حاکم جسم و جان منی

بدل گر تو با یار خود یار باشی
غنیمت نیست گر دست در کار باشی

چو منصور ناحق بحق گر زنی دم
خبردار سر بر سر دار باشی

منه پای بیرون ز کوی شریعت
حذر کن که بر خود جفا کار باشی

بده دست در دست پیر طریقت
که از راه و رسمش خبردار باشی

بکن کسب فیض از حقیقت شناسان
اگر معرفت را طلبگار باشی

مبین صورت گل که دل چاک کردی
مبین چشم نرگس که بیمار باشی

برون کن ز دل نقش روی بتان را
اگر طالب روی آن یار باشی

بخلوت گه خاص ارباب دل شو
چو جویای انوار اسرار باشی

بران باش بر هر چه یار تو باشد
چه در بند تسبیح و زنار باشی

فروهشته بر روی مه زلف مشکین
شب قدر آن به که هشیار باشی

زنی دست در دامن یار عاجز
بصبح سعادت چو بیدار باشی

آمد سر بالین من آن مهر سرائی
جان بخشی و دل جوئی همه لطف و عطائی

روی چو بهشتی و قد غیرت طوبی
سر تا بقدم شرم و حیا ناز و ادائی

سیمین ذقنی گلبدنی غنچه دهانی
با لعل لب روح فزا ماه لقائی

شیرین سخنی خوش خلقی راست مزاجی
از خاطر عشاق غم و رنج زدائی

در حسن سبق برده از خیل ملایک
جن و بشر و حور و پری کو چه جائی

گردش همه اوقات بگرد دل پاکان
رو کعبه و ابروی او محراب دعائی

خون شد دل من همچو حنا از غم و دردی
شاید که بروزی برسد تا کف پائی

پابند چو بر هم شود اجزای وجودم
چو گل ز رگ و ریشه من بوی وفائی

آزرده چه گردد ز من عاجز بیدل
هستم همه احوال چو مصروف ثنائی

دو چار شدم با صنمی سوسن زبانی
شوخی ستم ایجاد جفاجوی بلائی

جادو نگه قامت آشوب قیامت
در هر قدمش فتنه صد حشر بپائی

لب تشنه خون چهره پر از غیظ و عتابی
زابرو مژه نیزه و شمشیر نمائی

جان صید کنی دل شکنی تند مزاجی
آماده بهر وقت پئی جور و جفائی

نا کرده نظر رفت ز بالین من آن شوخ
برگشته ندیدست کسی تیر قضائی

بی سبق اجل کشته چیست هزاران — افتاد بیک غمزه و از ناز و ادائی

هر لحظه کمر بسته بخون من عاجز
دستی بنماید همه رنگین ز حنائی

ای آنکه چو ماه روشنائی — ظلمت ز دلم مگر زدائی
بکشا گره ز زلف مشکین — از بند بلا دهم رهائی
صد بار ز جان شدم بعشقت — تا چند مرا تو آزمائی
از من طلبی وفا ولیکن — با غیر کنی تو آشنائی
خون گشت هزار جان عاشق — یکدست ز پنجهٔ حنائی
آئی چو نسیم صبحگاهم — از خاطر ما گره کشائی

از هجر تو عاجز است محزون
تا چند برد الم فزائی

بمقصد ره نبردم چون بسی پای بیجائی — بجای خویش میگردم چو گردون بی سر و پائی
نه با راحت سر دارم نه از رنج است پروائی — برنگ باد میگردم چه گلزار و چه صحرائی
بعشق عارض گلگون و خالی چون سویدائی — دلی پر آتشی دارم سری پرجوش سودائی
ببین شوخی که زیر تیغ ابروی تو ای قاتل — نگاهم رقص بسمل میکند طرفه تماشائی

بیا ای مصحف روی و خیال خال هندویش
بیا تا بنده ام بنشین به پهلویم اگر خواهی

بگرد کعبه بسی گردیم و هم گرد کلیسای
پس از مرگم نخواهی یافت چون من پارسای شیدای

نموده روی سوی شوریدگان بر صفحهٔ عالم
ندیدم همچو عاجز هیچکس در عشق رسوای

کشیده از نیام آن فتنه گر تیغ دو سر نیمی
نهیبت عالمی را شد ازان جان و جگر نیمی

بدر شد برقع از ماه رخ آن سیمبر نیمی
برآمد از تهٔ ابر سیه قرص قمر نیمی

کند طی منزل جانان به پیک نظر نیمی
ببال شوق گردد قطع این راه دگر نیمی

سحر برداشت از رخ برقع آن رشک قمر نیمی
نمود آخر دعای صبحگاه من اثر نیمی

تنگ ظرفم چه سازم جام لبریز توای ساقی
کرامت ساز تا نوشم به شب نیمی سحر نیمی

فکنده عکس رخش نیمی به بام و طاق و منظر ها

دہد بیرون دگر از روزن دیوار و در سیمی

مرا از سر گذشت آبش عجب تر اینکه اے قاتل

بماند آب تیغ تو ہنوزت تا کمر سیمی

بر آید مطلب دنیا و دین عاجز چو ماہ من

فگند از گوشہ چشم کرم سویم نظر سیمی

گم کردہ طریق آشنائی
بیگانہ زما چنین چرائی

ما راہ وفا نمیگذاریم
ہر چند کنی تو بیوفائی

ما بندۂ حضرت نعیمیم
شاہیم بکسوت گدائی

اے خواجہ بہ بندگان نگاہے
بس جان بہ لبم ز کم نگاہی

بر دار بیک نگاہ لطفت
از بندہ خودی و خودنمائی

دستم نرسد بدامن تو
فریاد ز دست نارسائی

در درگہ کبریا نیرزد
این تقوی و طاعت ریائی

اخلاص عمل بیار عاجز
در حضرت حق اگر بیائی

امی مقبل زماہ رخت مہر خاوری
بی نور چون چراغ سحر ماہ و مشتری

نرگس ز انفعال نگه بر زمین شکست — با طفل بد ز چشم تو شد سحر سامری
تشبیه عارضت بگل و لاله فی المثل — تمثیل سرو هم بقدت هست سرسری
کیفیت مل از لب لعل تو شد بباد — با رنگ و بوی او چه کند گل برابری
حور و ملک بجیب خجالت کشیده سر — خط بر زمین ز جلوهٔ حسنت کشد پری
روی تو نور چهرهٔ اسلام بر فروخت — زلفت شکست سلسلهٔ کفر و کافری
تو خواجه دو کون دگر بندگان تو — گردید بر تو ختم همه رسم سروری
در ساحت ثنای تو دارای دین پناه — یارای کیست تا بنماید دلاوری
میدان وسیع و جادهٔ دشوار پر خطر — هرجا خورد سمند خیالم سکندری
ما بندگان ملازم خدمت گذاریم — ای خواجه شیوهٔ تو بود بنده پروری

بی لطف تو گشایش کارش بود محال
شاها بحاجت نظر فیض گستری

آئین [illegible] رسم خوش ایجاد کردی — بر عاشقان که این همه بیداد کردی
[illegible] ستمگر چنان نکرد — آنچه که تو با این دل ناشاد کردی
شکر [illegible] که نیست در از — باری مرا بخلوت خود یاد کردی
بودم ملول از غم هجر تو روز و شب — از وعدهٔ وصال مرا شاد کردی

ای پادشاه عشق ترا بنده ام بجان
ویرانه دلم زغم آباد کردئی

در بند خویش کردی و از فکر دو جهان
ما را بسان سرو چه آزاد کردئی

یا در گلم نمودی و دادی سرم بباد
عاجز مرا بصورت شمشاد کردئی

گهی به تیر نگاهی دگر نظر نکنی
ز آه خسته درونان مگر حذر نکنی

بگوشهٔ دل غمدیدگان کنی جای
چنانکه دل شدگان را ازان خبر نکنی

بگرد کوی تو گردد روان من شب و روز
عجب که بر سر خاکم گهی گذر نکنی

کجا امید که بینی درون نامه من
ز فرط شرم نظر سوی نامه بر نکنی

مرا بیاد تو دو دیده دجله و جیحونست
دمی بیاد من ای شوخ چشم تر نکنی

بپاس جان عزیزان کنند گاهی
[illegible] ست که تو دست بر کمر نکنی

چو شمع سوخته جانم [illegible] چرا
شب فراق مرا ای فلک سحر نکنی

تمام عمر به پرورده ام زخون جگر
چه شد که آه سحرگاه من اثر نکنی

براه عشق رسیدن بمنزل مقصود
محال هست دلا تا قدم ز سر نکنی

گل مراد نیاری بدست ای عاجز
بتیر عشق اگر [illegible] اسیر نکنی

اول دہان تنگ تو پیدا کند کسی — زان بعد با جمال تو دعوی کند کسی
ما از دہان تنگ تو گوئیم نکتۂ — گر واقف است حل معما کند کسی
راہ عدم گرفتہ بفکر دہان تو — ہر خردہ بین چہ وصف سراپا کند کسی
بالا ترا ز خیال و قیاس است حسن یار — چون وصف عارض و قد بالا کند کسی

چشم غزال و سیب ذقن روی آفتاب — در سرو ناز چون تو ہویدا کند کسی
خضر و مسیح و چشمہ حیوان و لالہ زار — در باغ حسن جمع بیکجا کند کسی
نادیدہ دل بدام محبت شود اسیر — زین گونہ غائبانہ چہ شیدا کند کسی
سرتا بپا وجود تو نور مجسم است — وصفت کرا مجال کہ انشا کند کسی
بیرون صد حجاب بسوزد پر خیال — در محفل وصال تو چون جا کند کسی
ما پاک طینتیم و جمال تو نیز پاک — آلودگی کراست کہ رسوا کند کسی
چون گل دلم شگفتہ ز فیض نگاہ تو — حاصل چنین سرور ز صہبا کند کسی
جز تو میان خلق چنین دستگاہ کیست — این قطرہ را مثابہ دریا کند کسی
از پرتو جمال تو موسی ز ہوش رفت — ہیہات چہ عرض حال مسیحا کند کسی
یا د می کنم کہ باین نظم آبدار — دانستہ وصف عقد ثریا کند کسی

عاجز بدام سایۂ باغ جنان بود

### گر یک نظر بچهرهٔ زیبا کند کسی

مشکل بود که عقدهٔ دل وا کند کسی
چون شمع تا گداز نه پیدا کند کسی

در راه سیل از پی آرام یک نفس
همچو حباب خیمه چه برپا کند کسی

قارون بسر خزینه فرو رفت در زمین
دیگر چه طمع دولت دنیا کند کسی

در کشف راز عشق فلاطون فرو بماند
نتواند این گره بخرد وا کند کسی

جاها خورد ز سستی فطرت سکندری
جولان سمند فکر نه هر جا کند کسی

ساقی شراب ناب بجام بلور ریز
آتش بآب خشک تماشا کند کسی

زین گنج ناپدید کسی را خبر نشد
سر دهان یار چه افشا کند کسی

موهوم نکته ایست نیاید بفهم کس
این نکته را چگونه هویدا کند کسی

چون در فنای خویش حیات ابد بود
بیجا تلاش خضر و مسیحا کند کسی

بیند جمال یار در آئینهٔ خیال
دل را چو روی یار مصفا کند کسی

خواهد که جای خویش بود در دل نگار
عاجز خیال غیر نه اصلا کند کسی

چون شمع شب افروزی پروانه جان سوزی
زخم دل مشتاقان از تیر نظر دوزی

پر سوز بیابان کن پر نور شبستان کن
تو مهر جهان سوزی تو ماه شب افروزی

ز سرو خرامانت پامال شود جانها
ای شاخ گل خوبی چه راز که در آموزی

خوبان جهان یکسر پشت سپر اندازند
زابرو مژه ای گل شمشیر و سنان توزی

خوش باش برنگ گل افشان زر و سیم از دست
چون غنچه بدل تنگی تا چند زر اندوزی

بر سینه سوز آتش آبی بزن از رحمت
تا کی دل این عاجز از آتش غم سوزی

۲

ای شمع بزم لم یزل پرتو فگن هر جا توئی
معشوق بی پروا توئی هم عاشق شیدا توئی

شیرین توئی خسرو توئی مجنون توئی لیلی توئی
فغفور و خاقان قیصر و اسکندر و دارا توئی

ساقی توئی شاهد توئی هم باده و مطرب توئی
ساقی توئی مینا توئی هم نشهٔ صهبا توئی

مسندنشین لامکان فرمانروای ملک جان
شاهنشه کل کن فکان بی مثل و بی همتا توئی

خورشید نور قدم خود مظهر فیض اتم
هم شخص و عکس آئینه هم موج و هم دریا توئی

گه در لباس انبیا گه در لباس اولیا
در کسوت شاه و گدا ای جلوه گر هر جا توئی

یٰسین و طٰه شان تو قرآن بود برهان تو
هم منزل وحی سما هم منزل او حی توئی

شمس الضحی بدر الدجی نور الهدا شان خدا
هم مالک عرش برین هم صاحب اسری توئی

فرما نگاه رحمتی بر بندهٔ پر معصیت
هم شافع روز جزا هم حاکم فردا توئی

جز تو نداند هیچکس این عاجز مست الست

مقصود تو از هر دو جهان شاها تویی شاها تویی ۹

ای که هر لحظه باندازِ دگر سے آیی
گه لیلی گهے مجنون بنظر می آیی

گه چو خورشید رخ افروخته آیی بچمن
عرق آلوده گهے چون گل تر می آیی

گاه در کسوتِ جن و ملک و حور و پری
گاه در کسوتِ خاکی بشری آیی

جلوهٔ مهر برون آیی که از منزل خویش
گاه در برج شرف همچو قمر می آیی

گاه در پردهٔ دلها بکنی جاے ز شرم
گه ز شوخی نظر دیده بدر می آیی

برملا گاه زنی بر دل ما شعله چو برق
گاه پوشیده بگلشن چو شرر می آیی

غنچه سان گاه به بندی دلها همچو سموم
بگشایش گهے چون باد سحر می آیی

گه بتخریبِ دلِ ما جبر با تیغ بکف
گه به تسکین من خسته جگر می آیی

بدام زلف صید هر دو عالم ساختی رفتی
کمندی بر فراز لامکان انداختی رفتی

دران درگاه عالیشان که کس را ره نبود آنجا
لوای ناز با عجز و نیاز افراختی رفتی

ز شادی آنچنان افروخت رویت کز فروغ آن
جمال جملهٔ خوبان جهان بگداختی رفتی

نشو تا فیضیاب از ذات والا عالم بالا
ز کار و بار مشت خاکیان پرداختی رفتی

غبار دو جهان از دامن خاطر برافشاندی
براه عاشقی جان و دل خود باختی رفتی

زهی جست براق برق آسایت که در یکدم — ببالای فضای عرش اعظم تاختی رفتی

دران هنگام آمد شد بحسب پایه هر یک — نمودی لطفها بیحد بسا بنواختی رفتی

بلا نفی بتان کردی به الا الله ثبوت حق — بفرق کافران تیغ دو پیکر آختی رفتی

بسوز دعاجز مسکین چرا از داغ مهجوری
دلش پروانه شمع جمالت ساختی رفتی

ز وحدت در ره کثرت علم افراختی رفتی — ز لا تیغی بفرق لات و عزی آختی رفتی

درخشان ساختی مهر نبوت در همه عالم — حجاب ظلمت از روی جهان انداختی رفتی

جهانی بود سرگردان بتیه جهل و نادانی — سرت گردم که نادان را تو دانا ساختی رفتی

فسادی بود در عالم نبوده مصلحی پیدا — باصلاح امور بندگان پرداختی رفتی

نترسیدی ز بیدینان پی اظهار دین حق — براه حق بجان و دل دل و جان باختی رفتی

ز آدم تا دم عیسی که بودست اینقدر آگه — بگنج معرفت شاها تو کی بنواختی رفتی

ببوی عنبرین زلف معطر ساختی جانم — ز تاب عارض تابان دلم بگداختی رفتی

دل ابدالان ازیاد تو گردد چسان غافل — که چون نقش نگین جا در دل و جان ساختی رفتی

چگونه روی آبادی ببیند خاطر محزون
بتاراج دل عاجز تو مرکب تاختی رفتی

بروے آتشین چون شمع دل بگداختی رفتی

بزلف عنبرین جانم پریشان ساختی رفتی

چو گل در بزم مستان چهره برافروختی جانان

به بزم راستان چون سرو قد افراختی رفتی

بظاهر ساختی برهم بساط آشنائی را

نهان با بیدلان نرد محبت باختی رفتی

دکان حسن وا کردی گرفتی نقد دل از من

متاع درد در بازار جان انداختی رفتی

ز راه دیده در دل آمدی بر من به بیرحمی

شہیدے تیر مژگان تیغ ابرو آختی رفتی ۳

بیک ساعت ہویدا گشت حال روز و شب بر من ۲

[illegible] رخ دگر بر [illegible] نقاب انداختی رفتی ۳

باستغنا [illegible] پا بسر خاک مزار من

عفاک الله عاجز را اگر نشناختی رفتی

چرا نبود از [illegible] | که دارم بدل از غمت زخم کاری

نکردی تو یک لحظه ام پاس خاطر — مرا شد بسر عمر در پاس داری

گرانی بیا نزد و جان برلب آمد — بشوق وصال تو در انتظاری

ندانم بما هیچکه دل بسته دارم — که شبها گذارم باختر شماری

نکرد از سر ناز رخ سویم آن مه — زشب تا سحر شد بمنت گذاری

بیا تا سپاریم جان در حضورت — بود خدمت بندگان جان سپاری

بحالم بکن لطف عاجز نوازا
که از حد گذشتست امیدواری

گره ز غنچهٔ دل کشا که رسی بسوی چمن بری
ز خودی خویش دمی برآ بفراز عرش برین پری

چه کنند ز جمع پری رخان بکمال حسن تو همسری
که بآن فروغ نمیکند مه و مهر با تو برابری

قدمی براه عدم بزن سر عجب و کبر و طمع شکن
نرسد باوج کمال تو چه ملک چه جن و بشر پری

بر باط کهنهٔ نا سزا چه نشسته تو شکسته پا
پر و بال همت خود کشا که ز همرهان همه پیشتری

به تن خجسته نهفته جان چو گهر میان صدف نهان
گهر تو بر تو شود عیان چو صدف که جامهٔ تن دری
تو بآب و گل که فتادهٔ بخدا به دل بنهادئی
چه رسی بذروهٔ لامکان چو تنگ مزاج و سبکسری
به یقین شمار که عاقبت به برد ز دست تو یوسفت
بکمال شفقت و مرحمت سگ و گرگ را که بپروری
علم خرد بفراختی دل و جان بعشق گداختی
همه عمر با تو بساختی نشناختی که چه گوهری
ستم است اینکه بیک نفس چو حباب روح تو در قفس
بقیود حرص و هوا هوس که بسان مهرهٔ ششدری
تو ز دست کافر خیره سر چه ذلیل و عاجز و بیخبر
بکرامت تو بکن نظر بصفات حق همه مظهری

چرا در دل ز عاجز کینه داری
چو روی صاف تر ز آئینه داری
نه حق خدمت نومی شناسی
نه پاس صحبت دیرینه داری
نگاهی کن بحال دلق پوشان
چو در بر جامهٔ پشمینه داری

نه بر داری سر از بالینم امروز
خمار بادهٔ دوشینه داری
ز چشم نرگسین داری دو بادام
ز لعل شکرین لوزینه داری
ببام حسنت ای ماه دل افروز
ز زلف عنبرین خوشینه داری
من از مهر و وفا دارم خزینه
تو از جور و جفا گنجینه داری
بشو از لوح دل ادهام باطل
چه تقویم جهان پارینه داری

به از صد مهر و مه ای عاجز ما
ز نور عشق روشن سینه داری

کشیدی قد بپا شور قیامت ساختی رفتی
گشادی زلف جانها در بلا انداختی رفتی
نمودی از نگاه ناز کار اهل دل برهم
ز کار بیدلان هم از ادا پرداختی رفتی
مشبک ساختی از تیر مژگان سینه ام ظالم
دگر برق از شیم تیغ ابرو تاختی رفتی
برق خنده آتش برزدی در خرمن گلها
بسوی غنچه هم رخش تبسم تاختی رفتی
چو از عهدی نگردیدم ز آئین وفاداری
براه بیوفائی چون علم افراختی رفتی
ز عشق آتش انگیزت سراپا سوختی جانم
ز تاب شمع رخسارت دلم بگداختی رفتی

بترک چشم مست او مقابل چون شوی عاجز
به پیش ناوک نازش دل و جان باختی رفتی

بتاج خسروان دردانه باشی
فروغ مسند شاهانه باشی

چنان باشی بحسن و خوبروئی
که در هر دو جهان افسانه باشی

بجان باشم ترا من بنده ای جان
تو تا باشی مرا جانانه باشی

چو پروانه بگرد شمع رویت
بگردم گر شبی همخانه باشی

عجب تر آنکه جانم بر تو قربان
تو با من همچنان بیگانه باشی

ترا من بیدل دیوانه باشم
مرا تو دلبر فرزانه باشی

هزاران همچو عاجز مست نازت
تو با این همچنان مستانه باشی

چون من که بود در دو جهان سوخته جانی
یک ذره ز خاکستر ما نیست نشانی

موجود چنانم که بر اهل بصیرت
این هستی من نیست بجز وهم و گمانی

خود بود دلا قید که در عالم امکان
گردید مقید بزمانی و مکانی

کثرت نشود مانع وحدت چو کنی غور
مفهوم یکی هست باصناف زمانی

در راه قدم این همه آثار حوادث
چون نقش قدم هست فقط نام و نشانی

یک نقطه بود است بصد گونه تعین
یک حرف وجود است بصد نوع بیانی

آنرا که خط فاصل امکان وجوب است
لاریب توان گفت همان است همانی

آن ذات بلا کیف کبی شبه و نظیر است | الآن کما کان بهر روز بشانے
معشوقه صد عشوه و صد غنج و ادا ها | محبوبه صد ناز و صد انداز و صد آسے

عاجز چه بود شیفته حسن و جمالش
پروانه آن شمع دلار است جهانی

درد بدلم دادی و درمان که باشی | آرام دل و جان پریشان که باشی
هر شب بخیال تو چو پروانه بسوزم | شب تا بسحر شمع شبستان که باشی
از عشق تو قمری صفتم طوق بگردن | ای سرو سهی زیب گلستان که باشی
من محو تماشای تو ام ای بت خودبین | بر صورت آئینه تو حیران که باشی
بر باد دلم دادی و رویم نه نمائی | آباد کن خانه ویران که باشی
من بهر تو پرداخته ام خانه دل را | تو بهر که می آئی و مهمان که باشی
دیدیم بسی لعل و گهر چون تو یکی نیست | ای گوهر نایاب تو از کان که باشی
بردی دل و جان صبر و سکون از همه عالم | با این همه خواهان دل و جان که باشی

از سینه برون ساز کنون عشق بتان را
عاجز بکه دل دادی و قربان که باشی

بدل یارم شدی یاری نکردی | ۴ | دلم بردی و دلداری نکردے

به تیغ ناز کشتی خونش خوردی | غمش دادی و غمخواری نکردی

مریضت به نمیگردد مسیحا | مگر تشخیص بیمارے نکردی

ز دامت رفت آمرغ گرفتار | بحفظ صید هشیاری نکردی

ز عمرے من وفادار تو بودم | تو با من جز جفاکاری نکردی

منم هردم به تدبیر رهائی | تو جز فکر گرفتاری نکردی

کمر بستی دل عاجز شکستی
بجز فکر دل آزاری نکردی

ای آنکه چشم بر رخ عالم کشودئی | هم دیدهٔ زنیک و بدش هم شنودئی

با این هنوز چشم تو عبرت پذیر نیست | از نوع جن و انس ندانم چه بودئی

آخر ترا بزیر زمین جای کردنست | گوگوی خوبی از همه خوبان ربودئی

نی خواب مست هست نه هشیاری تمام | در باغ دهر چون گل نرگس غنودئی

بردار زود پنبهٔ غفلت ز گوش هوش | غفلت بغفلت ای دل نادان فزودئی

باری بر آستانهٔ خالق جبین بسا ے | بسیار سر بزیر پیِ مخلوق سودئی

عاجز حقیقتت چه ظلوم و جهول هست
خود را عبث بصورت انسان نمودئی

تو بکام کسے نمی آئی
برام کسے نمی آئی

طمع دارد از تو بیگانہ
ببلام کسے نمی آئی

بہ امید نامہ و پیغام
بہ پیام کسے نمی آئی

زعنایات تست آمدنت
بکلام کسے نمی آئی

نصب کردند خیمہ ہای بلند
بخیام کسے نمی آئی

ہر یکے بام خود برافرازد
تو ببام کسے نمی آئی

کہ بہ بیند ترا بہ بیداری
بمنام کسے نمی آئی

پی صید تو دامہا چینند
تو بدام کسے نمی آئی

جز درونہای ریش درویشان
بمقام کسے نمی آئی

چہ زنا‌شش نشان دہد عاجز
تو بنام کسے نمی آئی

کہ در ملک حسن یکتائے
شد بذات تو ختم رعنائی

بی زلف ماه سیمائی
لالہ رخسار سرو بالائی

روز و شب از دو عارض تابان
چون مہ و مہر عالم آرائے

فرمود بر قدرت صانع
جامہ دلبری و زیبائے

| | |
|---|---|
| جلوهٔ حسنت از دل خوبان | میبرد طاقت شکیبائی |
| بر درت کار مهر و مه شب و روز | خاک بوسی و جبهه فرسائی |
| کردهٔ غارت از نگاه ناز | عقل و هوش از بتان یغمائی |
| من زتیغت بخاک و خون غلطان | عالمی بر سرم تماشائی |

با من عاجز غریب و حزین
به که با لطف کار فرمائی

| | |
|---|---|
| نه طفلی باند نماند جوانی | بود پیریت آخر زندگانی |
| بشو زود بیدار وقت رحیل است | تو ای خواجه تا کے بغفلت بمانی |
| اگر هوشداری طلبگار حق شو | نیاید بکار تو دنیای فانی |
| چه داری سر استقامت درینجا | که دنیا سرائیست تو میهمانی |
| منه دل بفرزند و زن ای برادر | که هستند اینها همه خصم جانی |
| دلت دار خالی زحب احبه | بود حب احباب دام نهانی |
| درونت بود پر زیاد الٰهی | همینست بس دولت جاودانی |
| کن امروز از بر و احسان که خواهی | چه دانی که فردا باقی نمانی |

بذکر خدا باش پیوسته عاجز

تراچیست حاصل ازین قصه خوانی

السلام ای سروران را سروری
السلام ای گمرهان را رهبری

مثل تو پیدا نشد در کائنات
مرسلے عالی نسب پیغمبری

السلام ای مهبط وحی آله
ذات پاکت نور حق را مظهرے

در مقام قرب بزم لم یزل
چون تو محبوبے نباشد دیگری

السلام ای شافع روز جزا
رحمت عالم و امت پروری

در تموز آفتاب رستخیز
از کرم ظل شفاعت گستری

السلام ای واقف سر خفی
حرف حرف معرفت را دفتری

ناسخ ادیان سابق کلها
سید امی لقب دانشورے

السلام ای مطلع انوار حق
از تو روشن مهر و ماه و اختری

در حضورت جمله خوبان جهان
همچو ذره پاکبازان هم کمترے

السلام ای نور چشم قدسیان
دلبر پاکیزه نیکو منظرے

فرش راهت دیده هاے حورعین
ای مبارک پے همایون پیکرے

السلام ای چاره بیچارگان
قوت بازوے بے زور و زری

یک نگاه لطف کن بر عاجزت

بر در تو آمده از هر درے

جهان چیست ای دل فزای خرابی — نمایان درآن خلق مثل سرابی

چه ناز و تنعم چه رنج و مصیبت — بر مردم دانا خیالست و خوابی

گر افرصت عیش و عشرت میسر — که هر کس درینجاست پا در رکابی

بجز یک نفس نیست آرام اینجا — کشد هر یکی سر بشکل حبابی

هزاران چو جم در نورد زمانه — نشد هیچکس از جهان کامیابی

هزاران پری پیکر و ماهرویان — کشیدند از خاک بر رو نقابی

فلاطون و اسکندر روم و دارا — بسی خورده بر خویشتن پیچ و تابی

از ایشان نه ماندست نام و نشانی — تو بیچاره عاجز چه جای حسابی

بود قایم این جمله ذرات عالم — بیک پرتو جلوهٔ آفتابی

بجیب عدم سر کشد ناگهانی — نباشد اگر فیض عالیجنابی

زهی فیض بخش شهنشاه ذیجاه — ز نمناک درش بر رخ خلق آبی

گر از هر که آنکه ببیند جمالش — برون رفت از هوش موسی زمانی

کدامست در بارگاهش زند دم — مگر صاحب جاه والاخطابی

شه مرسلان شافع روز محشر — که بر دست عالی بود فتح بابی

حبیب خدا نام پاکش محمد | بر و حق فرستاد روشن کتابی

بدل باش بر جادهٔ مستقیمش
همینست عاجز طریق صوابی

جان بخش حسینانست جمالیکه تو داری | سوز دل جبریل جلالیکه تو داری
شد مات حسن خط و خال همه خوبان | بر مصحف رویت خط و خالیکه تو داری
گم گشت ز بار غم او پشت مه نو | بر مهر جهانتاب هلالیکه تو داری
یک قطره ز کان می طلبد چشمهٔ حیوان | زان لعل شکر ریز زلالیکه تو داری
دارد مه تابان جبین داغ غلامیش | ای سرو سهی بدر کمالیکه تو داری
دارد که دگر جز تو دران روز شفاعت | در حضرت حق قرب و مجالیکه تو داری

یک سر ز بیدل شو و از شادی وصلت
عاجز ز غم هجر ملالیکه تو داری

ز صبح رویت هر روز عیدی | ز شام زلفت هر شب نویدی
از تاب عارض وز تاب زلفت | گل رو نمودی سنبل دمیدی
ز تیر مژگان وز تیغ ابرو | هر جا ست بسمل هر سو شهیدی
دیدی گشاده بند قبایت | بلبل گریبان چون گل دریدی

گلچین جنت دیدے چو رویت — از داغ عشقت گلہا چیدے
ہرگز ندیدے روی زلیخا — گر ماہ کنعان روی تو دیدے
دیوانہ گشتے مانند مجنون — گر وصف حسنت لیلی شنیدے
درجوش عشقش وامق کہ دیدہ — در الفت تو عذرا پدیدے
دارم ز تاب مہر جمالت — چون صبح صادق روی سفیدے

روز قیامت جب شفاعت
عاجز ز لطفت دارد امیدے

نالہ من گر اثرے داشتے — یار بسویم نظرے داشتے
بودے اگر در دل او جا ہمین — بر سر خاکم گذرے داشتے
سوختے از سوز درونم دلش — گر ز درونم خبرے داشتی
رشتہ جان ساختی دل درمیان — در بر اگر مو کمرے داشتی
بر سر بامش بہ پریدی ز شوق — جانم اگر بال و پرے داشتی
گرد تو زنہار نگشتی دلم — گر نظرے بر دگری داشتی
شور نمودے لب شیرین لبان — گر تو لبت گل شکری داشتی
نار جہنم شدے خاک سیاہ — ز آتش عشق ار شررے داشتی

به نشدی کشتهٔ تیر نگاه
زخمی اگر کارگری داشتی

دولت وصلت شدی روزی نصیب
گر شب هجرم سحری داشتی

یا به تسکین شدی همداستان
عاجز اگر سیم و زری داشتی

ای اعتدال حسن ترا نیست غایتی
هم حسن اعتدال ندارد نهایتی

حسن تو هست در همه عالم معاینه
باشد جمال یوسف مصری حکایتی

از مصحف جمال تو ای نور ذو الجلال
حسن و جمال جمله بتان است آیتی

واقف ز سر حسن تو هر ذی شعور نیست
باید برای فهم و دقایق درایتی

مرهون منت تو بود جمله کائنات
کز نور تست هر دو جهان را بدایتی

هستند پیروان تو بر راه مستقیم
باشد خلاف شرع شریعت غوایتی

دارد امید لطف تو عاجز گدای تو
شاها بحال عاجز مسکین عنایتی

سری دارم پر از سودا دلی پر از تمنایی
ازان روی و قد زیبا ازان زلف چلیپایی
نه از هامون خبر دارم نه از کوه و بیابانها

جنونم میکشد هر سو ز صحرا سے به صحرا سے
ز حد بد مست و مدہوشم بمستی باز میکوشم
دما دم باده مینوشم برین هم شوق صهبا سے
برنگ شمع و پروانه بعالم گشته افسانه
چو مجنون مست و دیوانه دلم از عشق لیلا سے
بزلف عنبرین بازم بچشم سرمگین نازم
کنم جان و دلم قربان بخال چون سویدا سے
ازان صهبا سے دوشینه هنوزم سرگران دارم
کجا آن باده صافی کجا آن باده پیما سے
دلم صافی چو آئینه لب و کام و زبان شیرین
ازان روسے مصفا سے وزان لعل شکرخا سے
مرا شد از ازل قسمت بگردن طوق چون قمری
زعشق سرو بالا سے بشوق قد رعنا سے
نه فکر زحمت پایم نه رنج راه پیما سے
کنم بر جا سے خود از دل عجب سیر و تماشا سے

مرا جا نیست ناکاره دلے خسته دو صد پاره

بهر سو گردم آواره نه ماوا ے نه ملجاے

دل و جان من عاجز بگرد د روز و شب روشن

ازان مهر جهان افروز زان ماه دل آراے

بده ساقی مرا جامے پر از مے
که راه عشق در مستی کنم طے

بده آن باده صافی که امروز
ببینم عکس روی یار در وے

چنان صافی که با یک جرعهٔ آن
بیرزد دولت کاوس و هم کے

بمانم تا بکے از وصل محروم
بجذبے در رسم تا لیلی حے

بلبلایم فدا سازم دل و جان
که دارم جوش مجنون در رگ و پے

چو هر جا جلوهٔ آن شاه خوبانست
کنم چون در غمش هو هو و هی هی

ببین در خویش عاجز جلوهٔ یار
بغفلت کو بکو گردی تو تا کے

چنان امروز شد سرد آتش عشق
که مهر آزری شد چون مه دے

درین ره پا بگل مردان راشد
چه باشد عاجز ناچیز و لاشے

سبد انبها فرستادی
سبد میوه ها فرستادی

سوی این عاجز فقیر و حقیر / تحفهٔ بی بها فرستادی

از نسیم عنایت و احسان / من چه گویم چها فرستادی

یعنی از آسمان لطف و عطا / مائده بهر ما فرستادی

تا معطر شود دماغ کثیف / بید و نافها فرستادی

از گلستان لطف و حسن خلق / سبد غنچها فرستادی

چه قدر نزد ما شتاب رسید / که بدوش صبا فرستادی

بس ثمرهای تازه و شاداب / خوش مزه خوشنما فرستادی

یعنی بهر سرور خاطر ما / میوهٔ دلکشا فرستادی

لب و کام و زبان بهم چسپند / وه چه خوش حلوه‌ها فرستادی

بی درم بنده کردهٔ ما را / ز ثمرها بها فرستادی

بهر این نیمجان مشتاقان / هدیهٔ جان فزا فرستادی

می فرستیم ما دعا و نیاز / که بما مدعا فرستادی

باد سرسبز باغ احسانت / که از آن بارها فرستادی

هست مرهون منت جانها
روح ما را غذا فرستادی

حل ہر مشکلست کام علی | کاشف مشکلات نام علی
حق تعالے کلید فتح و ظفر | داد در دست اہتمام علی
در خیبر شکست و مرحب کشت | بین چہ قدر است احتشام علی
بر سر ہر منافق و کافر | برق لامع بود حسام علی
ابن عم رسول و زوج بتول | برتر از ہر ولی مقام علی
بصلاۃ و زکوۃ و حج و صیام | نرسد ہیچکس بگام علی
سر غرق بحر وحدت شد | ہر کہ نوشید می ز جام علی
نیست مخصوص این و آن فیضش | عالمی غرق فیض عام علی

ہست مداح او بصدق و صفا
عاجز کمترین غلام علی

از آب رخت گلاب داری | وز تاب لبت شراب داری
چون سنبل تر دو زلف مشکین | دو نرگس مست خواب داری
بر مصحف عارضت ز خوبی | خال و خط مشک ناب داری
بر صبح بیاض جبہ روشن | دو مصرع لاجواب داری
من شیفتہ ام ترا چہ بینم | تو روی چو آفتاب داری

من عاشق زارم نزارم | از من تو چه اجتناب داری

پیش تو بعجز سر نهادم | بر من تو چرا عتاب داری

این هستی من مرا حجاب است | تو از چه برخ نقاب داری

بر آتش عشقت ای جفاجوی | تا چند دلم کباب داری

ما بی تو ضعیف و ناتوانیم | بی ما تو چگونه تاب داری

ما را نبود قرار بی تو | این طرفه که تو حجاب داری

یارم بسرم رسید امشب | ای دیده چه میل خواب داری

عاجز چو تو کشته بی حساب اند

خود را تو چه در حساب داری

ای که ره مهر و وفا میروی | بر دل من چون بجفا میروی

مهر تو جا در دل و جانم گرفته | از دل و جانم تو کجا میروی

صورت خورشید بیا پیش رو | سایه صفت چون بقفا میروی

غنچه و گل محو تماشای تو | تو به تماشا به کجا میروی

من بخیال تو ز جا رفته ام | تو بخیال که ز جا میروی

بوی سر زلف تو جوید نسیم | تو چه پس باد صبا میروی

حیف که از بهر تماشای باغ / از من دلداده جدا میروی
آب لب لعل تو آب بقاست / از چه پی آب بقا میروی
ای ز خرام تو جهان پایمال / بر سر ما همچو قضا میروی
صد گره از زلف تو در کار ما / کاش پی عقده کشا میروی
رو بره راه شناسان حق / ای دل اگر راه خدا میروے
چند تو در کوه و بیابان و دشت / خارکش و آبله پا میروی
گوهر او در صدف ذات تو / در ته دریا تو چرا میروی
از ره کثرت سوی وحدت بیا / چون ز سمک تا به سما میروی

یار تو پیوسته در آغوش تو
عاجز ما تو بکجا میروی

السلام ای گلرخ سیمین برے / لعل جان بخش تو گلبرگ ترے
پیش بوی زلف تو کے دم زند / عنبر سارا و مشک اذفرے
السلام ای نو بهار باغ قدس / شمع بزم اول و هم آخرے
در ریاض حسن خلق و اصطفا / کم دیده چون تو سرو دیگرے
السلام ای مخزن لطف و عطا / نیست ذاتت را عدیل و همسرے

در میان بحر و کان فضل و جود ـ بی بہا لعلی و یکتا گوہری

السلام ای حب تو یوم الجزا ـ درد عصیان را دوای بہتری

یا نبی اللہ ہجرت میکند ـ بر دل عشاق کار نشتری

السلام ای ملجا و ماوای خلق ـ جز در والا نمی دارم دری

آمده سایل بدرگاہت شہا
عاجز مسکین غریب کمتری

از عاجز کمترین غلامی ـ بر خواجهٔ دوسرا سلامی

سلطان دو کون و فخر آدم ـ عالی نسبی بلند نامی

دریای کرم سمای ہمت ـ ہم بنده و خواجه ہمامی

خورشید سپہر ارجمندی ـ در برج شرف مہ تمامی

ذی شوکت و شان و حشمت و جاه ـ صاحب علمی و ذی حسامی

شاہنشه دو جہان محمد ـ سر چشمهٔ جود و فیض عامی

ہم کان نبوت و رسالت ـ ہم بحر ولایت عطامی

ختم ہمه انبیا و مرسل ـ ہم خاتم جملہ ہم امامی

از پردهٔ غیب سر برآورد ـ حسن ازلی سپی خرامی

برچهره فگنده برقع نور — در دست زمی گرفته جامی
در چشم کشیده سرمهٔ ناز — بر روز زده خال مشک فامی
نظاره کنان بهر چپ و راست — بگشاد بصد کرشمه کامی
گردید زپر تو جمالش — پر نور رواق و طاق و بامی
امی لقب و مدینة العلم — صاحب ادبی و مقامی
بر دوش ردای قاب قوسین — بر فرق کلاه اختر امی
رویش چو صباح روز عیدی — مویش شب قدر و ملک شامی
از بهر شکار جان پاکان — گیسوی معنبرینش دامی
خوش خوی خوش خصال و خوش رو — شیرین دهنی و خوش کلامی
شبگیر براق برق سیرش — تا عرش ز فرش شد بگامی
در چشم زدن شد آمد و رفت — هم کرد به لامکان مقامی
هم گفت و شنید و دید حق را — آورد لبوی ما پیامی
خوش قسمت ما گنهگاران
دارند چنین شفیع حامی

# مخمس

پیش زلف و رخ تو صبح و مسا چیزی نیست — لیلة القدر و شب بدر و سها چیزی نیست

سنبل و یاسمن و مشک خطا چیزی نیست — ماه و خورشید و هم آئینه دلا چیزی نیست

دود شمع و دل ارباب صفا چیزی نیست

لب شیرین بتان و شکر شهد و نبات — بوسه عارض خوبان و می و آب حیات

لعل و یاقوت دم عیسوی و هم نفحات — فرح بخشند همه گرچه بصد حسن صفات

پیش آن لعل لب روح فزا چیزی نیست

ترک چشم تو مگر تیغ کشیده ز نیام — یا بلال است نمایان سر شام از لب بام

یا مگر قوس قزح بر فلک ماه تمام — این چنین گرچه بسی هست خیالات خام

بکمان ابروی تو ماه لقا چیزی نیست

سبز خضر سر چشمه فیض آب زلال — مردم چشم سویدای دل اهل کمال

یا که در روضه فردوس نشست بلال — هرچه گوئیم شها هست همه وهم و خیال

بخط و خال تو ای بدر دجی چیزی نیست

غنچه گویند حسینان دهن تنگ ترا — در نایاب بگویند اگر هست روا

عقل کل سر بگریبان که زهی سر خدا — عقده هست مگر نیست کسی عقده کشا

اندرین راز نهان چون و چرا چیزی نیست

بود هر چند زلیخا بهمه خوبی طاق | حسن یوسف زده آتش بتمامی آفاق
نیز دیگر همه خوبان جهان سیمین ساق | دل ربودند بیک عشوه ز دست عشاق

روبروی تو بت هوش ربا چیزی نیست

بهر موسی سر طور تجلی مشهور | زآتش وادی ایمن شده صحرا پر نور
ذره ذره ست ز انوار الهی معمور | بر زبان همه اینست ز نزدیک و دور

بخدا مثل تو ای نور خدا چیزی نیست

چیست حاتم که زند دم بره جود و سخا | دیگر ارباب کرم پیش نوال تو کجا
سیدهی نقد شجاعت تو بهر شاه و گدا | زر و سیم و گهر لعل چه دارند بها

بکف همت تو بحر عطا چیزی نیست

همه خوبان جهانند ترا حلقه بگوش | جن و انسان و ملک حور و پری خانه بدوش
برده از نگه ناز ز گویای و خموش | زهد و ورع و خرد و طاقت و هم صبر و هوش

دین و ایمان و دل عاجز را چیزی نیست

## مخمس

ایکه در دیده و جان و دل ما جا داری | شمع افروخته از حسن سراپا داری

روی پرنور چو آئینه صفا داری | خط سبز و لب لعل و رخ زیبا داری

حسن یوسف دم عیسی ید بیضا داری

گوهر ذات تو یکتا بهمه حسن و صفات | همچو خضر ز چاه ذقنت آب حیات
عشوه و ناز و ادا حرف خوش حسن نکات | شیوه و شکل و شمایل حرکات و سکنات

انچه خوبان همه دارند تو تنها داری

وهم تا سر دهان تو نپوید هرگز | فهم هم راز نهان تو نجوید هرگز
هم خیال از تهٔ آن غنچه نبوید هرگز | تا تبسم نکنی عقل نگوید هرگز

کاندرین آب خضر لولوی لاله داری

مهر گویم که ترا بر فلک حسن مهی | مهر و مه را بجبین است ز تو داغ رهی
بهر سیب زنخدان تو گوی نه بهی | سنبل و یاسمن و نسترن و سرو سهی

از سر زلف دو تا و قد بالا داری

نخل عشقت بجز اندوه نمی آرد بار | ننگ و ناموس درین راه نهد سر دلفگار
چه کنم بر تو من عاجز دلخسته نثار | عقل و دین و دل و جان بردهٔ هم صبر و قرار

دیگر از خسرو بیدل چه تمنا داری

خمسهٔ دیگر

ای به نقش پای تو جانم فدا　　خاک راهت در دو چشم توتیا
دیده و دل جای تو کردم بیا　　گاه در دل ساز گه در دیده جا
هر دو جای تست یا بدر الدجی

داغ بر دل از رخت ماه تمام　　از غلامان تو یک شمشاد نام
پا بگل سرو است از خجلت مدام　　طوبی آمد قد تو وقت خرام
گر خرامی سوے ما طوبی لنا

پیش لعلت بادهٔ صافست درد　　لعل ما خون در جگر از غم فسرد
از خط سبزت زمرد زهر خورد　　تا بهر چشمے ز راهت سرمه برد
چشم من دارد غبارے از صبا

آرزو دارم بدل ای شهریار　　روز و شب گرد تو گردم بنده وار
گر دهی فرمان کنم جانم نثار　　من نگویم بندهٔ خویشم شمار
نیست حکمی بنده را بر پادشا

جان من پیوسته شد با جان تو　　در دلم جا کرد ناز و آنِ تو
من چه گویم چند به احسان تو　　خواهم از دل برکشم پیکان تو
لیک از دل بر نمی آید مرا

بهر صیدم بر کشودی آن دو زلف
بر سمن چون مشک سودی آن دو زلف

بر خط و خالت فزودی آن دو زلف
پرده یکشا چون نمودی آن دو زلف

تا رخت بینیم بعد از عمرها

جان عاجز را اگر دانی گر بدریغ
از غضب بر وی بتازی همچو میغ

در بجون او ببازی بیدریغ
گر سر جامی جدا سازی به تیغ

به که سازی ز آستان خود جدا

## مسدس

ای نور حق را ذات تو مظهر
داری ز لولاک بر فرق افسر

پشت مه و مهر از زره کمتر
وز قاب قوسین پوشاک در بر

تحت لوایت جمله پیمبر
الله اکبر الله اکبر

در ملک خوبی فرخنده شاهی
ظاهر ز جبهت نور الهی

زیر نگینت مه تا به ماهی
سنگ و حجر داد بر تو گواهی

سلطان عالم محبوب داور

الله اکبر الله اکبر

ای شاهباز اوج تدلی
از زیور قدس ذاتت محلی

رخسارهٔ تو برق تجلی
ادنی مقامت عرش معلی

رفتی ازان هم بالا و برتر
الله اکبر الله اکبر

نور وجودت شد آشکارا
چون سوی گردون کردی اشاره

ظلمت زعالم کرده کنارا
زانگشت اعجاز شد مه دوپارا

حلقه بگوشت شد چرخ اخضر
الله اکبر الله اکبر

ای صاحب جاه وی صاحب فر
حکم تو جاری در بحر و در بر

خاک درت از اکسیر بهتر
پیش جسامت بی شوره بی شر

گردن نهادند اصنام یکسر
الله اکبر الله اکبر

نام معظم اسمیست اعظم
راز نهانت سریست مبهم

جسم مکرم نور مجسم
زان سر مبهم الله اعظم

داند چه هر کس شان پیمبر
الله اکبر الله اکبر

موی مبارک چون مشک اذفر
هر دو لب تو قند مکرر

دندان پاکت چون لؤلؤی تر
چشمت مطهر جانت معطر

رویت منور زلفت معنبر
الله اکبر الله اکبر

از خال مشکین و ز چشم آهو
و ز خوی نیکو و ز خط گلبو

از لعل خوش گو و ز قد دلجو
از تیر مژگان و ز تیغ ابرو

هر دو جهان را کردی مسخر
الله اکبر الله اکبر

جان تازه گردد از قیل و قالت
داند چه انسان حد کمالت

گردد شگفته دل از خیالت
عاجز چه داند وصف جمالت

وصفت نموده خلاق اکبر
الله اکبر الله اکبر

## رباعی

سر تا بقدم تمام عیبیم ‌ ‌ پرورده نعمت تو هستیم
شاها بگدا اینهمه چه دیدی ‌ ‌ دیگر بزرم چرا خریدی

## دیگر

چراغ بزم ارباب صفا باش ‌ ‌ ضیای دیده اهل وفا باش
چه با بیگانگان یک عمر باشی ‌ ‌ دمی با خویشتن هم آشنا باش

## دیگر

خداوندم توانا و خبیر است ‌ ‌ به لطف و جود و رحمت بی نظیر است
منم او را غلام او دستگیرم ‌ ‌ از آن نامم غلام دستگیر است

## دیگر

سحر بر کشید از رخ خود نقاب ‌ ‌ بر آفاق پرتو فکند آفتاب
دلا هر چه خواهی بخواه از نیاز ‌ ‌ که گردید باز از لطف حق فتح باب

## دیگر

درین گلشن ز فیض خاکساری ‌ ‌ وزد هر سو نسیم لطف باری
خزانش میدهد رنگ بهارے ‌ ‌ که خندد بر رخ فصل بهاری

رباعی

یارم خیال رفعت و جاہی نمیکند
میلی بسوے مہر و ماہی نمیکند
ساقی بجام بادہ لبریز گرد پیش
آن شوخ مست ناز نگاہی نمی کند

رباعی

برون آ از خودی چون مغز از پوست
ببین از دیدہ دل صورت دوست
مقید در زمین و آسمان نیست
بہر جائیکہ بینی جلوہ اوست

رباعی

تا چند پری از پئے دنیا چو خید
تا چند بود در رہت این خار و خید
بردار قدم زود سوی منزل مقصود
اکنون کہ بماندست ز عمرت نفسی چند

خیمے
نفسے

رباعی

کس را بہ زلال ہست سیراب
بدست کسے ز بادۂ ناب
این طرفہ کہ ساقیم در آغوش
من کاسہ بکف بجرعہ آب

رباعی

بر کسے کشف سر احمد نیست
جز احد واقف محمد نیست
کہ بود راز دان رب صمد
محرمش با یزید و سرمد نیست

## رباعی

بصد نقشبندی صدر اسعلی — نعیم الدین مسکین شاه والا
مه تابنده بر اوج ولایت — زانوارش منور زیر و بالا

## رباعی

در دست زمی پیاله دادی — داغی بدلم چو لاله دادی
زین می چه کنم نشاط یارب — دل را چو نعیم حواله دادی

## رباعی

مگو بعالم پیری زمن جوانی رفت — زمان عیش و طرب رفت و زندگانی رفت
خوش ست موسم پیری بیا و باده بنوش — چو رفت عقل تو تکلیف آسمانی رفت

## رباعی

دور آخر گشت و محفل شد تمام — قطرهٔ از می بخم باقی نماند
چون نماید لطف دور اولین — آن قدح بشکست و آن ساقی نماند

## رباعی

گر دلق گلیم ست و گر اطلس و دیبا — کچکول و عصا ست و گر تاج و نگین ست
آخر بیقین زیر زمین خواهد شد — امروز هر آنچیز که بر روی زمین ست

رباعی

ہرگاہ بر ابر کرم لب بکشاید　　داماں صدف پرشود از گوہر مقصود
محروم شود چیدن ز در فیض تو عاجز　　ای ذات تو سرچشمۂ فیض و کرم وجود

رباعی

بقیمت القلب و جان پدر　　بگراست و مرات گفتن نشاید
نگرد و مزاج تو رو شن ولیکن　　مزاجم ببوسے عبادت گراید

رباعی

کلام الحبر کالماء المبسوط　　یفوح الروح من اطرافه
یمر الفحل جار ذات عقل　　ویخزی صحبة المرء السفیه

رباعی

معالجة الجسم بالحبیب　　مداواة العقول باللبیب
صلاح الجسم یحصل من طبیب　　واصلاح النفوس بالادیب

رباعی

الا ان الذوائب حادثات　　فقبلها قلوب مستقیمه
سوی الموت تفر الناس منه　　الا ان الموت حادثة عظیمه

## رباعی

چو بخت یار و عمر پایدار است — اگر زهر است نوش و خوشگوار است
دگر کوتاه عمری و ازگون بخت — اگر تریاق باشد زهر مار است

## رباعی

چون نهی دل بر متاع دیگران — به متاع خویش نه کار آمد است
کس وفا ز اغیار در عالم ندید — هر کجا یار است غمخوار آمد است

## رباعی

نه باید کرد خدمت عاجزان را — نه حاصل گردد از تسلیم و آداب
بعهد ما چنین ارباب همت — بود کم بلکه کمتر بلکه نایاب

## قصیده

ای عهد تو پیر امان به بینم — در مهد طرب زمان به بینم
از روی تو عالمی گلستان — روشن ز رخت جهان به بینم
خورشید و سحاب دست جودت — در ریز و گهر فشان به بینم
ز فیض نسیم عدل و احسان — دل خورم و تازه جان به بینم
کس تذکره دگر ساز د — تا ذکر تو در میان به بینم

جای تو بر آسمان هفتم — پای تو بفرقدان ببینم

رای تو چو آفتاب روشن — روی تو چو ارغوان ببینم

شاه دکنی که نام پاکت — سر نامهٔ خسروان ببینم

محبوب علی ولی یزدان — حفظ دل و حرز جان ببینم

شب تا بسحر بر آستانت — بربسته کمر شهان ببینم

در خدمت تو ز صبح تا شام — صد طغرل و صد طغان ببینم

طغرای حکومت تو روشن — از جبهه تو عیان ببینم

ای نقش اطاعت تو کنده — بر ناصیهٔ مهان ببینم

یکران فلک مطیع حکمت — چون توسن زیر ران ببینم

در دست تو تیغ گوهر آمود — طعنه زن کهکشان ببینم

تیغ تو به سینهای دشمن — چون آب روان روان ببینم

بر نوک سنان سر عدو را — از نام تو خطبه خوان ببینم

تیر تو بود شهاب ثاقب — قوس قزحش کمان ببینم

تسبیح مسبحان افلاک — از بیم تو الامان ببینم

ای همت تو بزیر دستان — چون مادر مهربان ببینم

از خلق خوش تو عطر آگین — هر کوچه و هر مکان ببینم

مملو ز متاع وصف خوبت — هر برزن و هر دکان ببینم

در شش جهت از بهار فیضت — از هشت جهان نشان ببینم

فرتوت و عجائز کهن سال — در عهد تو نوجوان ببینم

هر سمت ز نیکنامی تو — صد قافلها روان ببینم

عاجز بوظایف ثنایش — شیرین لب و تر زبان ببینم

این طبع بلند کهنه مشقم — چون پیر فلک جوان ببینم

خود در ابتلاش گو هر مدح — زیر و زبر آنچنان ببینم

بالای سرم زمین هفتم — زیر قدم آسمان ببینم

یک مطلع خوش دگر بگویم — ممدوح چو قدردان ببینم

## مطلع ثانی

ذکر تو بهر زبان ببینم — نام تو بهر نشان ببینم

اثنا و صفت نگشت معدوم — از شان تو شان شان ببینم

از زمین قدوم تو زمین را — همپایهٔ آسمان ببینم

رم کرده ز پیر تو جا لست — از باغ جهان خزان ببینم

از هیبت ضرب تیغ تیزت　　رستم بہ زمین نہان بہ بینم
از لطمۂ دہر دشمنان را　　آوارۂ خانمان بہ بینم
در طوق و سلاسل گرانبار　　اعدای تو چون سگان بہ بینم
احباب تو بامراد دلہا　　بس خرم و شادمان بہ بینم
از نعمت تو بروی احباب　　مفتوح در جنان بہ بینم
خواہم ز خدای حی و قیوم　　اقبال تو ہمعنان بہ بینم
ای شاہ جہان چنانکہ خواہی　　میخواہمت آنچنان بہ بینم
یعنی کہ ز غرب تا بشرقت　　فرمان دہ و کامران بہ بینم
تا ہست جہان جہانیان را　　از وصف تو تر زبان بہ بینم
عمر تو دراز باد چون خضر　　ہم عیش تو جاودان بہ بینم
پیر بار نہال آرزویت　　سرسبز بہر زمان بہ بینم
عثمان علی ولی عہدت　　با علم و عمل قران بہ بینم
با شوکت و شان بادشاہی　　در ظل خدایگان بہ بینم

## قصیدہ

ای بکام تو چرخ گردان باد　　بہ مرام تو کار دوران باد

جن و انسان بود بفرمانت — خاتمت خاتم سلیمان باد

چرخ از کهکشان کمر بسته — بر در تو شده یک دربان باد

عالم آسوده زیر سایهٔ تو — بر سرت نیز ظل سبحان باد

چون مه نو بآسمان جلال — روز افزونت شوکت و شان باد

ماه از ماه تو بود روشن — مهر از مهر تو درخشان باد

کف دست تو باد گوهر ریز — چون صدف لب گشاده نیسان باد

چه زند پیش خاک پایت لاف — خاک بر سر مهٔ صفاهان باد

هر کجا سایهٔ سم اسپت — قند آن سرزمین چوبستان باد

عکس نعل سمند برق آسات — بر فلک چه هلال تابان باد

بقیام حدود از هیبت تو — لرزه بر دست می پرستان باد

در نیستان ز وحشت عدلت — آب ها زهره هاے شیران باد

از تو شد سد باب فسق و فجور — نفس و شیطان ز تو هراسان باد

از تو رخنت درستی ایمان را — کفر را از شکست سامان باد

فیلسوف زمانه در بزمت — بمثل کودک دبستان باد

همه آسان بدشمنت دشوار — همه دشوار بر تو آسان باد

بہر سوز متاع ہستی خصم — برق تیغ تو آتش افشان باد
بپے اطفای آتش فتنہ — آب پیکانت سیل باران باد
بپے جولان اشہب تیزت — سینۂ دشمنان بیابان باد
در فضاے وجود بداندیش — شاہد تیغ تو خرامان باد
پیش تو ہمچو زن عدو روز وغا — روز ہیجا تو مرد میدان باد
دوستت بامراد دل باشد — دشمنت را ہمیشہ حرمان باد
خضر باشد مغیث احبابت — بر در مرگ خصم مہمان باد
ہمچو قارون حسود تو دایم — در زمین چون خزینہ پنہان باد
دوستان خز و اطلس و دیبا — روز و شب با سرور پوشان باد
بمخالف قباے ہستی او — از گلو چاک تا بدامان باد
ہست از حق دعاے این عاجز — عمر شاہ دکن فراوان باد

## قصیدہ

اے مظہر فیض و مصدر جود — از لطف تو فتح باب مقصود
تاثیر نگاہ تو بعالم ز — سرمایۂ ہر زیان کند سود
ہر عقدہ کہ وا نشد ز گردون — از ناخن فکرت تو بکشود

هم معجزهٔ مسیح و موسی
دست و لب معجز تو بنمود

سیمای چو مهر کرد پیدا
گردون که به عتبهٔ تو سر سود

از جوشش بحر بخشش تو
جاری شده چشمهای بهبود

صد حاصل بحر و کان بسائل
بی رنج سوال میدهی زود

از گردش چشم خشمگینت
در قعر عدم هزار نمرود

از سم سمند کوه تمثال
صد پاره هزار درعه و خود

از صدمهٔ گرز برق آسات
صد رستم و زال گشته نابود

شمشیر تو سر شکار دشمن
پیکان تو سینه دوز مطرود

بی منت دوستان برآرد
غوست ز دمار دشمنان دود

احوال من فسرده خاطر
بر طبع شگفتهٔ تو مشهود

این غنچهٔ دل نمیگشاید
جز باد نسیم فیض آمود

از تاب حوادث فلک رست
عاجز که بسایهٔ تو آسود

زهی فرخنده و فرخ مکانست
که خیمهای عالم را ضمانست

نیفرازد بدعوی گردن خویش
ازان کوتاه دست آسمانست

فتاده بر زمین از خاکساری | که این عالم سرای خاکدانست
حصارش محکم از حفظ الهی | ز آفات زمانه در امانست
برونش چون برون کج ادایان | درونش چون درون راستانست
سفید و مختصر چون مردم چشم | ضیای دیده پیر و جوانست
ازان خود آمدست اندر مکانات | که جمله امکنه را مثل جانست
بظاهر سایه اش پست است لیکن | به باطن پایه اش بر فرقدانست
چرا نبود بدین اوصاف خانه | که مالک خانه را فخر زمانست
امیری ذی شرافت با کرامت | امارت را ازو نام و نشانست
سخن فهم و سخن سنج و سخن گوی | که مهر طبع را چون آسمانست
نثار نظم او نظم ثریا | فدای نثر او نثر ابجانست
گلستان سخن را نو بهاری | بهارستان معنی را روانست
محیط جمله انواع کمالات | که بحر علم و دانش بحر و کانست
شجیع و باذل و صاحب مروت | قوی زو پشت هر یک ناتوانست
نمیدانم که با این خوشخصالی | برین عاجز چرا نامهربانست
کنون ختم سخن به بر دعایش | که قاصر در ثنای او زبانست

بود تا بر زمین گلها شگفته | منور تا فلک از روشنانست

کمر بسته بود اقبال بر در
بر آید هر چه مقصودش نهانست

## مناجات

ای که کس چون تو بردباری نیست | همچو من کس گناهگاری نیست
رحم فرما بخسته حالی من | عفو کن چون تو عفوکاری نیست
مرهم لطف نه بزخم دلم | چون من خسته دلفگاری نیست
با که حال درون خود گویم | جز تو کس یار و غمگساری نیست
کو خزان دیده که بعد خزان | بهره اندوز از بهاری نیست
پیش دریای رحمت تو کریم | جرم این بنده در شماری نیست

عفو تقصیر بنده عاجز
بر تو اے بے نیاز باری نیست

# تاریخات

از نتائج افکار گہربار عالم نبیل شاعر جلیل مولانا مولوی محمد جمال الدین صاحب المتخلص بالفت خلف الصدق مولانا مولوی محمد تاج الدین صاحب مرحوم المتخلص بہ بہجت۔

چو دیوانے نفیس آراست عاجز
فصیح و بالغ و شیوا سخن گوے
حلاوت بار از ہر حرف و لفظش
پر از وصف نبی چون شد کلامش

بتوصیفش شدہ عاجز فصیحان
ربودہ گوی سبقت از بلیغان
ز اشعارش شراب شوق ریزان
بگفت الفت کہ ۔ آن منظور یزدان
۱۳۱۹ ۔

برآمد از لب الہام تاریخ
زہے مژدہ بشارت بار دیوان
۱۳۱۹ ھ

طبع زاد شاعر نازک خیال شیرین مقال سید احمد حسین صاحب المتخلص بہ احمد مہین خلف صاحب دیوان ہذا سر رشتہ دار عدالت عالیہ نظام

چشم بد دور حضرت عاجز | وہ چہ خوش آبدار گوہر سفت
سال طبع کلام دلکش او | چشمۂ فیض عاجز۔ احمد گفت
۱۹ ۱۳ ھ

ولہ

طبع شد دیوان عاجز بے نظیر | شاعر شیرین بیان فخر زمن
سال تاریخ طبع احمد بگفت | کعبۂ دل شمع ایوان سخن
۱۹ ۱۳ ھ

## طبعزاد شاعر باکمال تاریخ گوی بے مثال سید احمد حسین صاحب المتخلص بہ احمد فرزند غوث نواز جنگ مرحوم۔

ہوے ہین اونھین کے یہ اشعار طبع | جو افتادہ لوگون کے ہین دستگیر
کہا سال مطبوع احمد نے یون | یہ پاکیزہ دیوان ہے بے نظیر
۱۸ ۱۳ ھ

## تقریظ شاعر بے نظیر مولوی محمد سعید صاحب متخلص بہ عاجز وظیفہ خوار سرکار عالی

خداے راکہ اوصاف خود آئی بذاتش می سزد حمدیست بیکران۔ نعت
و وصفے است مختص سید انبیا پیغمبر آخر الزمان خاتم مرسلان کہ نزول نصوص
قرآن را وجہے وسببے است صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ وسلم۔ اما بعد
بندۂ خاکسار محمد سعید کہ ہم تخلص صاحب دیوان ہذا است در تصریح نبذے
از حالات مصنف توجہے می گمارد تا طالبین وشائقین کتاب با دقیقہ
در انکشاف حسن صفاتش فرو گذاشت نکردد۔ واضح باد کہ صاحب دیوان
ہذا مولانا سید نا مولوی سید غلام دستگیر صاحب قادری نقشبندے
ولد سید محمد صاحب مدرس مدرسۂ اعظم سرکار والاجاہی بن سید محی الدین
بیجاپوری از مشاہیر سادات بیجاپور است جد امجدش در عہد حکومت
نواب والاجاہ جنت آرامگاہ از شہر بیجاپور وارد مدراس شدہ رخت
اقامت دران دیار انداختند۔ اب وعم گرامیش سید امین غوث
المتخلص بہ بیخود از اساتذہ آن زمان تحصیل علوم عربی وفارسی نمودہ
علم شہرت برافراختہ از مرتبۂ شاگردی بہ پایۂ استادی رسیدند۔ بملاحظہ
تذکرہ گلزار اعظم حالات اکابر مصنف واضح شدنیست وتاریخ ضخیم
مسمی بتاریخ امیر الامرا مصنفہ والد صاحب دیوان ہذا بکمال سحر بیانی

وجاد ونگاری بلا طبع درکتب خانهٔ والاجاہی موجود۔ الغرض مصنف مذکور از بدو شعور ہمہ ہمت خود مصروف تحصیل علوم داشت وبفیض صحبت وتعلیم علما و شعرا عہد خود در علوم عربی وفارسی بہرہ وافی ودستگاہ کافی بہم رسانیدہ از امثال واقران خود فایق۔ بذہانت وذکاوت ودقیقہ رسی ونکتہ سنجی مشتہر گردید۔ آخر از انقلاب روزگار بوجہ وفات نواب غلام غوث خان رئیس کرناٹک معہ عیال واطفال عازم حیدرآباد بنیو سواد گردید وبسرکار نظام ملازم شدہ بجلدوے حسن خدمت وظیفہ می یابد۔ چون خاطرش ہمچو آئینہ مجلا وصافی بود بدست پیر روشن ضمیر سرتاج برنا وپیر جناب حضرت مسکین شاہ صاحب قدس سرہ العزیز بیعت نمودہ سرمایہ سعادت دارین اندوخت۔ الحال بعالم گوشہ گیری بآراستگی مجالس میلاد شریف بکمال وابستگی انفاس حیات را در بلدہ خوش میگذارد۔ شاعریست نازک طبع بلند فکر ہر شعرش دلربای اہل ذوق وشوق۔ عالمی است بے بدل کہ بسیاری از اہل مدراس واہل این بلد از خرمن فیضش خوشہ چینی نمودہ نظم ونثر بشیوہ سخندانان می نگارد وبازار سحر سامری بشکند۔ فصاحت الفاظ وبلاغت معانیش

یاد پشیمان از خاطری ربایند بکمال عجز و نیاز از عاجز متخلص شده چون خاطری
از عوارض و اسقام مقتضی آن نبود که جمع و ترتیب اوراق منتشره آن گراید لیکن
باصرار بعض شائقین مکرمی مولوی سید عبد الرزاق صاحب المتخلص عاصی که ناظم
جاگیرات عالیجناب نواب فخر الملک بهادر دام اقباله و وکیل درجه اول و جگر گوشه
و خلف الصدق مصنف است بمصداق الولد سر لابیه در علم و فنون مختلفه
ید طولی دارد و گاه گاه با وجود عدیم الفرصتی بطرح سخن میپردازد و مسامع روشن طبعان
نازک خیال را بجواهر زواهر اشعار خود گهر سنج میسازد بخیال زنده داری نام پدر خود
در فراهمی اشعار منتشره وے کوشیده و سعی بلیغ بکار برده ترتیب و طبع دیوان تحفه
گلاب عاجز همت بربست جزاه الله خیرا علاوه این دیوان رساله دیگر
در علم تصوف و یک رساله جامع امور دین از احادیث و تفاسیر و حقایق مذهب
اسلام هم نوک ریز خامه اعجاز نگار اوست که هنوز به حیز طبع نیامده انشاء الله تعالی
قریب تر حلیه طبع خواهد پوشید۔ تاریخ رقمزدهٔ کلک گهر سلک

**مسلم اهل لسان شاعر شیوه بیان شیرین مقال شگفته خیال**
**محمد سعید صاحب المتخلص به عاجز صاحب تقریظ**

| زہے دیوان عاجز پر فصاحت | کہ شعرش دلکش و موزون و مطلوب |
| --- | --- |

| | |
|---|---|
| چو جان در قالب طبع در آمد | بگفت تاجر سنش - دیوان مرغوب<br>۱۳۱۹ھ |

از نتایج افکار ابکار شاعر جادو بیان شیرین زبان مولوی سید اصغر حسین صاحب المتخلص بہ ناجی معتمد جاگیرات عالیجناب نواب فخر الملک بہادر دام اقبالہ وزیر عدالت و امور عامہ سلطنت حیدرآباد دکن

| | |
|---|---|
| دیوان غلام دستگیر عاجز | بے مثل و نظیر است و شگرف و فایق |
| این مصرع سال طبع ناجی بنوشت | مطبوع شد از عون حبیب خالق<br>۱۳۱۹ھ |

چکیدہ خامہ عنبر شمامہ مولوی سید احمد حسین صاحب المتخلص بہ احمد مہین خلف الصدق صاحب دیوان ہذا سر رشتہ دار عدالت العالیہ نظام

| | |
|---|---|
| چو نظم عاجز معجز بیان شدہ مطبوع | کہ حسن لکش او خوشتر از ہزار چمن |
| رقم نمود سن فصلی طبع احمد | کلام مقبل ایزد کلیم طور سخن<br>۱۳۱۰ف |

ولہ

| | |
|---|---|
| معجز کلام حضرت عاجز شدہ طبع | در مدحت حبیب خدا افضل الانام |
| احمد بگفت سال مسیحی بصد ادب | شیرین بیان ادیب زمن ابلغ الکلام<br>۱۹۰۲ع |

شاعر بلند خیال شیرین مقال سید محمد حسن صاحب المتخلص بہ ارمان خلف
مصنف دیوان

والد من قبلۂ گردون سریر
نظم فرمودند دیوان بے مثال
چاپ گردید او بآوان نکو
کلک ارمان سال طبعش زد رقم

مولوی سید غلام دستگیر
در فصاحت در بلاغت بے نظیر
گردد حشش ہر یکے روشن ضمیر
اقدس و اعلے کلام دل پذیر

۱۳۱۹ ھ

خاتمۃ الطبع دیوان منجانب سید عبد الرزاق متخلص بہ عاصی
ابن مولانا مولوی سید غلام دستگیر صاحب قبلہ المتخلص بہ عاجز مصنف دیوان ہذا

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمد بیحد واحدے را کہ یگانگی صفت اوست و سپاس بیعدد فردے را
کہ ظہور انواع تعینات از وست ۔

مالک الملک لا شریک لہ وحدہ لا الہ الا ہو

و نعت متکاثر تاجداری را کہ تاج لولاک سزاوار اوست شفیعے کہ ذنوب

مذنبین ہر چند مثل کوہ باشند در مقابل شفاعتش بحکم ولسوف یعطیک ربک فترضیٰ بپر کاہے نیرزند۔

صلی اللہ علیہ وعلیٰ آلہ واصحابہ وسلم تسلیماً کثیراً کثیرا

اما بعد میگوید بندۂ عاصی غفر اللہ ذنوبہ وستر عیوبہ فی الدنیا والآخرۃ که از مدت دراز ہواے اجتماع کلام معجز نظام حضرت عاجز مد ظلہ العالی در سر داشتم مگر بوجہ دیگر امکار حصول سعادت این کار بحکم کل امر مرھون باوقاتہا بہ حیز التوا افتادہ بود الحمد للہ که اکنون نامہ گرامی حلیہ طبع پوشید و دُر ہاے پراگندہ برشتۂ انتظام فراہم آمد۔ چون آغاز طبعش در سن یکہزار و سہ صد و ہجدہ ہجری شد لہذا موسوم بہ نغمہ گلاب گردید۔ ژرف نگاہان سخن سراے نیکو دانند که پردگیان آسمانی از نہان خانہ معانی چگونہ برفراز حروف خرامش دارند و نورسان گوہرین الفاظ حسان بہ تاب خانۂ دل رسیدہ بزم آراے نشاط اند۔ شوکت اشعارش از دبدبۂ حشمت سنجری فاصل و رفعت فحوایش باعرش برین یکتای متواصل۔ صفای اورا قش عذار شاہدان پری رخسار را در عرق خجالت نشاندہ و ملاحت معانی او لذت انگیزش شور در تمام عالم افکندہ۔

درین سفینه نظر کن بچشم معنی بین — که رشک لعبت مانی و صورت چین است

سفینه نیست غلط میکنم که دریائیست — که دست عقل در اطراف او گهرچین است

دقیقه های ستایش درلباس حروف — چو در سیاهی شب روشنی پروین است

مفرحیست ز بهر درون غمزدگان — جواهریست که معجون تلخ و شیرین است

ز بسکه عنبر و مشکیست توده بر توده — دماغ دانش و اندیشه عطرآگین است

زگونه گونه سخنهاے تازه و تر و نو — بدست اهل خرد دسته ریاحین است

رفیق اهل فراق و انیس عشاق است — ندیم خلوت و نزهتگه سلاطین است

سفینه ها همه در بحر دیده اند ولے — سفینه که درو بحر یابد این است

از انجا که بنیاد گویائی بر گونیاے شناسائی باشد بجز زبان خموشی سرائیدن سزاوار نبود- کدام یارا که دریاے لب جوے در آورد و کجا نیرو که محیطے بقطره گزارش دهد

سخن را با ستایش نیست حاجت — تو دریا را خروشیدن میاموز

بگوش محرمان خود راز گوید — تو بلبل را سرائیدن میاموز

ناکام دست ازان باز داشته به یک قطعه تاریخ طبع دیوان اکتفا می کند-

## قطعهٔ تاریخ

شیرین سخن حضرت عاجز — مرغوب دل اهل صفا شد
عاصی سن طبعش که رقم زد — مقبول بدرگاه خدا شد

۱۳۱۹ھ

طبعزاد خامهٔ عنبر شمامه مولوی سید احمد حسین صاحب المتخلص به احمد سررشته‌دار عدالت العالیهٔ نظام مهین خلف الصدق حسب ادیوان هذا که بعد اختتام کتاب رسید لهذا در اینجا درج نموده شد

بگو ای صبا مژده اهل سخن را — شده چاپ دیوان عاجز سخنور
هر یک صفحه‌اش عارض خوبرویان — هر یک نقطه‌اش خال رخسار دلبر
هر یک بیت او بیت ابروی جانان — هر یک مطلع اش روی دلکش مهر خاور
هر یک لفظ او همچو جام مصفا — معانی درو چون مئے روح پرور
مضامین شگفته چو گلهای تازه — ز نکهت دماغ سخن شد معطر
ندیدم چنین شهسوار معانی — به ملک سخن کارساز و مظفر
ز طبع روانش شده آشکارا — دو صد سلسبیل و دو صد حوض کوثر
سن طبع دیوان او گفت احمد — چه بستان جاوید انفت پیمبر

تمت

## غلط نامه

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۲ | ۶ | آورده | آورده |
| ۳ | ۳ | براوره | برآورده |
| ״ | ۱۳ | گذیر | گزیر |
| ۴ | ۸ | غرض | عرضه |
| ۵ | ۱۴ | مسجدونشین | مسجدنشین |
| ۶ | ۲ | از پی سعی سحری | از پی شمعی سحر انجم |
| ۷ | ۱ | اسکم | اشکم |
| ۸ | ۶ | روحش | روحم |
| ״ | ۱۰ | موجود گلوم | موج دود گلوم |
| ۱۰ | ۳ | سرو | سروے |
| ۱۲ | ۷ | نیاید | نیامد |
| ״ | ۱۲ | کردیده | گردیده |
| ۱۴ | ۱۱ | پارسائی را | پارسائی ها |

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۱۴ | ۱۳ | بیازار | ببازار |
| ۱۵ | ۱ | خورشید | خوز |
| ۱۶ | ۱ | یا بید | یا بد |
| ۱۸ | ۱۴ | بزار | هزار |
| ״ | ۱۵ | پست | لبت |
| ۲۶ | ۷ | یادت | یارب |
| ۳۹ | ۲ | ارزوی | آرزوی |
| ۴۱ | ۲ | نفس ما | نقش پا |
| ۴۳ | ۷ | جان | جا |
| ۴۸ | ۵ | خایم | نمایم |
| ״ | ۱۵ | راحت | ساحت |
| ۵۱ | ۲ | نشت | نشست |
| ۵۳ | ۱۳ | وخیال | وہرخیال |
| ۵۸ | ۱ | بزمنت | بزمت |
| ۶۴ | ۵ | بکوشش | مکوشش |
| ۶۵ | ۴ | سربایه | سرپایه |

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۶۶ | ۱۲ | اگر | گر |
| ۶۷ | ۱ | جانابان | جانانہ |
| 〃 | ۱ | ہم کز از آب | گر از آب بقا |
| ۶۸ | ۵ | ہر در | ہر دو |
| ۶۹ | ۲ | گشتہ سلطان | گشتہ بذات سلطان |
| 〃 | ۴ | از | ار |
| ۷۲ | ۱ | عاجزیست | عاجزست |
| 〃 | ۹ | سرقد | سرو قد |
| 〃 | ۱۴ | فریاد | فرہاد |
| 〃 | ۱۵ | ہامہ | جامہ |
| ۷۷ | ۲ | صفا | وفا |
| ۷۸ | ۱۱ | خبرا نانکہ | خبیر آنکہ |
| 〃 | 〃 | درانجار | درانجام |
| 〃 | ۱۴ | میکند | میکنند |
| ۸۰ | ۱۱ | خاطرچون | خاطر و چون |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۸۱ | ۳ | زلفث | زلفت |
| ۸۲ | ۸ | بی | بی تعب |
| ″ | ۹ | دوباره | دوپاره |
| ۸۳ | ۹ | نه بندان | رندان |
| ″ | ۱۱ | تجمل | تحمل |
| ″ | ۱۴ | سباهی لبر | سپاهی پسر |
| ۸۴ | ۱۱ | بامی | بامن |
| ″ | ۱۴ | ماچه عشق | ماز عشق |
| ۸۶ | ۱۳ | توعروسان | نوعروسان |
| ۸۷ | ۲ | ابرستانش | برآستانش |
| ۹۴ | ۱۴ | پس | بس |
| ۹۶ | ۴ | بوشش | بوسس |
| ″ | ۱۵ | سختم | بختم |
| ۹۸ | ۶ | غار | غار |
| ۱۰۹ | ۵ | تراست | تراهست |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
| --- | --- | --- | --- |
| ۱۲۴ | ۷ | جمال و خود | جمال خود |
| ۱۲۷ | ۶ | چو | چون |
| " | ۱۱ | بادشاه | بادشا |
| ۱۲۸ | ۳ | سائیم | بپائیم |
| " | ۱۱ | نباید | نیاید |
| " | ۱۲ | آبله بپا | آبله پا |
| ۱۳۰ | ۵ | بکردنست | بگردنست |
| ۱۳۳ | ۳ | بشش | نیشش |
| ۱۳۵ | ۱۲ | کابین | بکابین |
| ۱۴۱ | ۶ ۵ | چنان | چسان |
| ۱۴۲ | ۲ | مشک تا | مشک بار |
| " | ۱۴ | خاک کردم | خاک گردیدم |
| ۱۴۵ | ۱۳ | پود | بود |
| ۱۴۷ | ۷ | طاه | طار |
| " | ۱۳ | زنگی | زندگی |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۱۴۹ | ۲ | ترا | مرا |
| " | ۱۴ | جنزم | جنونم |
| ۱۵۰ | ۱ | روان | درون |
| " | ۲ | سشد | واشد |
| " | ۱۵ | ازلف | دوزلف |
| ۱۵۱ | ۸ | سزای | شرای |
| ۱۵۲ | ۱ | ارغوان | ارغنون |
| ۱۶۱ | ۶ | بیاسودم | نیاسودم |
| ۱۶۲ | ۱۰ | رسید | رسد |
| ۱۶۳ | ۱ | چراکنی | چراکنیس |
| ۱۶۵ | ۱۵ | نار | نمار |
| ۱۶۸ | ۱۵ | به بند | ببیند |
| " | " | باری | یاری |
| ۱۷۰ | ۳ | سکاه | نگاه |
| " | ۱۲ | بپا | بیا |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۱۷۴ | ۱۵ | مدام | بدام |
| ۱۷۷ | ۷ | مفصود | مقصود |
| " | " | چوشد | جوشد |
| " | ۱۱ | عاجزومسکین | عاجزمسکین |
| " | ۱۵ | رسده | رسیده |
| ۱۷۸ | ۱۱ | یاذوالکرم | یاذاالکرم |
| " | ۱۳ | ستقامت | استقامت |
| ۱۸۰ | ۱۲ | ملک ا | ملک را |
| ۱۸۱ | ۱۰ | پایش | پاشش |
| " | ۱۱ | ربود دست | ربودی دل زدست |
| ۱۸۲ | ۲ | نتم | تنم |
| " | ۱۰ | میکنم | جامیکه |
| ۱۸۳ | ۱ | نه آئی | نه آئی |
| " | ۳ | جفا | جفاها |
| ۱۸۵ | ۱۳ | یاذوالخلوص | یاذاالخلوص |

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
| --- | --- | --- | --- |
| ۱۸۶ | ۱ | بجنب | تجنب |
| " | ۸ | ساق | ساقی |
| " | ۱۲ | یواقی | بواقی |
| " | ۱۵ | مستہابا | مستہاناً |
| ۱۹۳ | ۱۴ | جو | چو |
| ۱۹۴ | ۱۰ | خوداجونمی | خودراچونمی |
| " | ۱۱ | کنذ | کنند |
| " | ۱۵ | صح | صبح |
| ۱۹۹ | ۲ | فرمان پر | فرمان بر |
| ۲۰۱ | ۱۳ | سرودارم | سرے دارم |
| " | ۱۴ | سر | سرے |
| ۲۱۲ | ۱۵ | خودبرکشا | خودکشا |
| ۲۱۴ | ۸ | دیدہ | دیدئی |
| " | ۹ | پودئی | بودئی |
| " | ۱۴ | حقیقیت | حقیقت |

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
| --- | --- | --- | --- |
| ۲۲۰ | ۷ | رستخیر | رستخیز |
| ۲۲۴ | ۶ | گم گس | خم گشت |
| ؍؍ | ۱۵ | ودسے | ویدسے |
| ۲۳۳ | ۱۲ | ہلال | بلال |
| ۲۳۴ | ۹ | شجاعت | شفاعت |
| ؍؍ | ۱۳ | ایمان ول | ایمان و دل |
| ۲۴۰ | ۱۲ | فتحیاب | فتح یاب |